

مجموعه داستان

سکوت

مهدیار باقرپور



نشر آوی بوف

AVAYEBUF.com

مجموعه داستان

سکوت

نویسنده : مهدیار باقرپور



نشر آوای بوف

© AVAYE BUF - 2023



نشر آوای بوف

AVAYeBUF.com

avaye.buf@gmail.com

Silence

سکوت

مجموعه داستان

By: Mahdyar Bagherpour

نویسنده: مهدیار باقرپور

Publication Technician:
Ghasem Gharehdaghi

امور فنی و انتشار: قاسم قره داغی

انتشارات: آوای بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-94295-65-9

©2023 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.com

سرشناسه:	سکوت
عنوان و نام پدیدآور:	سکوت [کتاب] / نویسنده: مهدیار باقرپور / امور فنی و انتشار: قاسم قره‌داغی؛/
مشخصات نشر:	دانمارک: نشر آوای بوف ، 2023.
مشخصات ظاهری:	65 ص.؛ ۲۱×۵/۱۴ س.م.
شابک:	نشر اینترنتی: 978-87-94295-65-9
موضوع:	داستان / متن فارسی
رده بندی کنگره:	87-94295-65-4
شماره کتابشناسی جهانی:	
شابک:	۹۷۸۸۷۹۴۲۹۵۶۵۹
ISBN:	978-87-94295-65-9

کلیه‌ی حقوق محفوظ است. بازنشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو (تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

لینک دسترسی آنلاین به کتاب: www.AVAYEBUF.COM

تقدیم به تمام کسانی که در این ۴ دهه ، چیزی جز سیاهی ندیدند و در رنج
این دوران حتی از جان خود دریغ نکردند .

« مهدیار باقرپور »

تیر ۱۴۰۲

فهرست

۸.....	« درماندگی »
۱۵.....	« به وقت اذان »
۱۹.....	« درخت انگور »
۳۲.....	« فندک مارلبرو »
۴۳.....	« هُیوط »
۵۳.....	« طنطنه حق »
۶۲.....	« سکوت »

« درماندگی »

صبح پنجشنبه ۲۷ اسفند، آخرین روزی بود که احمد باید به اداره می‌رفت؛ آخرین روز کاری سال. او با کت و شلوار اتوکرده و کفش‌های واکس‌زده، بسیار مرتب از اتوبوس پیاده شد و به سمت اداره بیمه قدم برداشت. به همه سلام می‌کرد و لبخند از روی لبش نمی‌افتاد. مطمئن بود که امروز بعد از سه ماه حقوق خود را می‌گیرد و با دستانی پر به خانه بازمی‌گردد و دیگر در مقابل سرکوفت‌های همسرش نیلوفر، سرافکنده و تسلیم نخواهد بود.

بعد از دعوای یک‌شنبه شب که احمد به بی‌عرضگی متهم شده بود، نیلوفر اتمام حجت کرد که اگر احمد تا آخر هفته نتواند سه ماه حقوق عقب مانده خود را بگیرد و همچنان اعتراضی به رئیس خود نکند و ساکت بماند، از خانه می‌رود. خود نیلوفر هم بعد از این تهدید بسیار ناراحت شد، ولی دیگر چاره‌ای نداشت؛ تا کی باید از جلوی فروشگاه‌ها و بوتیک‌ها رد می‌شد و با نگاهی پر از حسرت به آن‌ها نگاه می‌کرد؟ تا کی باید دو وعده غذا می‌خوردند و جواب شکم گرسنه پسرشان سامیار را که فقط هفت سال داشت، با جمله «دکترها گفتند بهتر است شام نخوریم» بدهند؟

دیگر نمی‌توانست این مصیبت‌ها و به دنبال آن سکوت شوهرش را نسبت به جفایی که در حقشان می‌شود را تحمل کند. احمد آن شب قول داد که هرطور شده تا آخر هفته حقوقش را می‌گیرد و اگر موفق نشد، مستقیم به رئیس اداره اعتراض می‌کند. تمام این ماجرا یک لحظه در ذهن احمد مرور شد و حاصل اطمینان خاطرش از دریافت حق عقب افتاده خود، یک لبخند ممتد و مملو از حس غرور بود.

با ورود به اداره افکارش دچار تزلزل شد که نکند امروز هم نتواند حقوقش را بگیرد. با این وجود با خود گفت که بهتر است بد به دلش راه ندهد. پس از پیمودن سالن و دیدن چهره‌های شاد و منتظرِ باقی کارمندان، با یک رضایت خاصی روی صندلی‌اش نشست؛ آدم وقتی می‌بیند که در بدبختی تنها نیست، احساس خوشبختی می‌کند. همکار کنار احمد، یک مرد ۴۵ ساله به نام رضا بود که سیزده سال بیشتر از احمد سابقه خدمت به اداره را داشت و سیزده سال بیشتر طعم تلخ یأس را چشیده بود. رضا با اینکه هر روز احمد را می‌دید، هیچ‌وقت چهره جوان احمد که او را یاد ۳۲ سالگی خودش می‌انداخت، برایش تکراری نمی‌شد و هر بار از دیدن او خوشحال می‌شد. وقتی احمد روی صندلی‌اش نشست، رضا او را مهمان یک احوال‌پرسی گرم کرد و گفت: «امروز دیگر تمام است. بلاخره می‌توانیم یک هفته با خانواده باشیم و به مسافرت برویم؛ البته اگر حقوقمان را بدهند...»

احمد که انگار نمی‌خواست ذره‌ای شک به دلش راه دهد، سریع جواب داد: «قطعاً می‌دهند. آخر دیگر چه بهانه‌ای دارند که بعد از سه ماه حقوق عقب‌مانده ما را ندهند؟!»

رضا پوزخندی زد و گفت: «تنها چیزی که این‌ها تمام نمی‌کنند، بهانه است.»

دل احمد دوباره لرزید و جواب داد: «اگر ندهند، من دیگر ساکت نمی‌مانم. با تمام قدرتم اعتراض می‌کنم.»

رضا از عمق وجودش آهی کشید و گفت: «ای کاش ما هم قدرتی داشتیم...»

__ «یعنی چه که ای کاش قدرتی داشتیم؟! معلوم است که داریم. همه انسان‌ها در این زمین قدرت دارند. این زمین، خانه همه است.»

__ «بله درست است. زمین خانه انسان‌هاست، ولی ما فقرا اسبابیم.»

احمد به عمق ناامیدی رضا پی برد و فهمید که هیچ جمله‌ای نمی‌تواند پاسخگوی درماندگی یک کارمند ۴۵ ساله در ایران باشد. سکوت کرد و از چای خود نوشید و رضا هم مشغول کار خود شد.

ساعت یازده و سی دقیقه ظهر، رئیس اداره، آقای رحمانی وارد شد. توجه همه کارمندان به او جلب شده بود، ولی آقای رحمانی بدون کمترین اشتیاقی یک سلام سرد کرد و به سمت اتاق خود رفت. احمد که این صحنه را دید، رو به رضا کرد و گفت: «چرا آنقدر عصبی بود؟!»

رضا با پوزخند جواب داد: «حتماً بهانه‌ای پیدا نکرده که پول ما را ندهد، برای همین عصبی بود.»

احمد و رضا مشغول صحبت و تحلیل بودند که آقای رحمانی خیلی مصمم از اتاقش بیرون آمد و درحالی که کتش را مرتب می‌کرد، با صدای بلند گفت: «آقایان، من می‌دانم که شما چند ماه با جان و دل کار کرده‌اید و با اینکه

حقوقتان سه ماه عقب افتاده، ولی همچنان بدون کمترین توقف به کار خود در بیمه جان و مال مردم ادامه دادید...»

رضا به احمد گفت: «باز از این صحبت‌های احساسی! من که بوی خوبی حس نمی‌کنم.»

آقای رحمانی ادامه داد: «... و باعث شدید که اداره ما از مسئولیتش عقب نماند. ما بسیار از شما سپاس‌گزاریم، اما مسئله‌ای وجود دارد؛ قرار بود امروز حقوق‌های عقب‌افتاده را به علاوه عیدی به شما بدهیم، اما متأسفانه آخر سال وضعیت مالی ما خوب نبوده و بودجه ما برای پرداخت حقوقتان کافی نیست. امیدوارم در سال جدید با همکاری مردم بتوانیم از خجالت شما عزیزان دربیاییم. اما اکنون به پاس قدردانی از صبرتان، بنده در نظر گرفتم که عیدی‌های شما را امروز واریز کنند.»

در سالن و اتاق‌ها همه‌مه شده بود و کارمندان همگی با صدای بلند اعتراض می‌کردند. احمد که دیگر جوش آورده بود، از جایش برخاست و رو به آقای رحمانی گفت: «بس است دیگر! سه ماه حقوقمان را ندادید و الان باز هم برای ما بهانه می‌آورید که وضعیت مالی اداره خوب نیست؟ بعد هم با کلی منت می‌خواهید به ما عیدی دهید؟ من دیگر نمی‌توانم این وضعیت را تحمل کنم...»

آقای رحمانی با خونسردی جواب داد: «اشکالی ندارد آقای صادقی. هر کس نمی‌تواند با این شرایط کنار بیاید، می‌تواند استعفا دهد و از این اداره برود. هیچ اجباری به ماندن نیست.»

بعد از پاسخ سنگین آقای رحمانی، احمد شوکه شد و دیگر نمی‌توانست چیزی بگوید. به یاد حرف‌های صبح رضا افتاد. حالا دیگر نمی‌دانست باید چه کار کند؛ نه می‌توانست به خانه برود و نه می‌توانست اعتراض کند، چون اخراج می‌شد و دیگر حتی همین عیدی هم گیرش نمی‌آمد و باید چند ماه پیگیری می‌کرد تا تصویه حساب کند. لحظه‌ای تمام زندگیش را قطاری دید که به دره تباهی می‌رفت و امیدهایش را که در باتلاق جبر کارمندی غرق می‌شدند.

خسته‌تر از همیشه کار را رها کرد و بدون خداحافظی از اداره بیرون رفت. خیابان‌های شهر را بدون هدف طی می‌کرد و پوچی تلاش‌هایش را در ذهنش مرور. در راه تلفنش زنگ خورد؛ از خانه با او تماس گرفته بودند. وقتی جواب داد، صدای سامیار را شنید که با ذوق گفت: «باباجون، باباجون. من و مامان به بازار می‌رویم که لباس بخریم. آخر مامان گفت که دیشب تو اجازه دادی امروز به خرید برویم. خیلی دوستت داریم باباجونم.» اشک در چشمان احمد جمع شد و با صدای بغض‌کرده فقط گفت: «من هم همین‌طور عزیزم.» و قطع کرد.

احمد دیشب به نیلوفر گفته بود به بازار بروند و ته‌مانده حسابشان را خرج پوشاک کنند، چون از دریافت حقوقش مطمئن بود. بعد از این تلفن دیگر پاهایش توان حرکت نداشتند. روی پله یک فروشگاه نشست و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و به ریخته‌شدن خون رویاهایش در این شهر فکر می‌کرد، اما شهر بدون کمترین توجهی به

کار خود ادامه می‌داد و چرخه باطل ظلم خود را متوقف نمی‌کرد. آسمان خراش‌ها با همان خشونت به آسمان آبی حمله می‌کردند و ماشین‌ها با همان سرعت زمین را زخمی. احمد حاضر بود که در همین لحظه بمیرد و تمام شود، ولی چهره منتظر نیلوفر را نبیند. هر لحظه به یاد اتمام حجت او می‌افتاد و به دنبال آن، نبود چاره‌ای برای این شکست.

سرش را که بالا آورد، روبه‌رویش یک بانک دید که در تابلوی تبلیغاتی‌اش نوشته بود: «وام قرض الحسنه با کمترین سود.» همان لحظه به ذهنش رسید که از برادرش سجاد قرض بگیرد و موقعی که حقوقش واریز شد، آن را بازگرداند. مشکل اینجا بود که آن دو برادر دو ماه به علت اختلاف همسرانشان با هم ارتباطی نداشتند و به کلی قطع رابطه کرده بودند. نیلوفر حاضر بود چهره شکست خورده همسرش را ببیند، ولی احمد از سجاد و زنش قرض نگیرد. اما تنها راه نجات عرضه و آبروی احمد همین بود. دیگر طاقت نداشت که به کوچک‌ترین خواسته‌های پسرش نه بگوید و مایحتاج او را به ماه‌های بعد موکول کند. تلفن خود را برداشت و بعد از دو ماه با برادرش تماس گرفت.

احمد پس از احوال‌پرسی او را به رستورانی دعوت کرد تا بتواند درخواستش را بگوید. آن رستوران دو کوچه بالاتر از اداره بود و همه کارمندان آن را به دلیل قیمت خوبش می‌شناختند. احمد پیاده و سجاد با ماشینش به آنجا رفتند. وقتی در رستوران همدیگر را دیدند، یکدیگر را چنان در آغوش فشردند که انگار پس از سال‌ها اسارت، رها شده‌اند و می‌توانند یک دل سیر همدیگر را در آغوش بگیرند. سپس یک میز کنار پنجره را انتخاب کردند و مشغول صحبت شدند. احمد گفت: «خیلی دلم برایت تنگ شده بود... دلم می‌خواست هرچه سریع‌تر تو را ببینم.»

سجاد با لبخند ملیحی گفت: «من هم همین‌طور. این زندگی حتی پیوند برادری را هم پاره می‌کند...»

__ «بله، بعضی اوقات زندگی موانعی جلوی راحت می‌گذارد، که هرچه سریع‌تر خود را تسلیمش کنی. بگذریم... چه خبر از لاله و دخترت مریم؟»

__ «سلامتی! لاله که در بانک مشغول کار است و مریم هم که درس‌هایش را می‌خواند. معلمش می‌گوید یکی از بهترین‌های کلاس است...»

__ «چه خوب، خیلی دوست دارم که ببینمش، دلم برایش تنگ شده.»

__ «اتفاقا چند روز پیش می‌گفت به عمو احمد سر بزنیم، ولی خب با نگاه تند مادرش روبه‌رو شد. راستی تو چه خبر؟ نیلوفر حالش خوب است؟ سامیار چطور؟»

__ «آنها هم خوب هستند. مثل اینکه امروز قرار بود به بازار بروند و برای عید لباس نو بگیرند.»

_ «چه عالی! لاله و مریم هفته پیش خرید کردند. با اینکه هر ماه لباس می‌خرند، ولی انگار خسته نمی‌شوند و هربار با شوق بیشتری به بازار می‌روند...»

احمد زندگی مصیبت بار خودش را با زندگی مرفه و خوب برادرش مقایسه کرد. آهی از حسرت کشید و یک لبخند مصنوعی بر لبش نشست. سجاد صاحب دو مغازه در پاساژ علاءالدین بود. خودش پولی برای مغازه نداشت، اما از آنجا که پدرزن پول‌داری داشت و لاله تک‌دختر خانواده بود، از این موقعیت استفاده کرد و با وعده گسترش سفره زندگی، از طریق لاله دو مغازه خرید. اما حداقل در وعده‌ای که داد، موفق بود و زن و شوهر زندگی خوبی را برای خود درست کرده بودند.

آن‌ها پس از کمی صحبت مشغول خوردن غذا شدند. بعد از غذا احمد فرصت را مناسبی دید که درخواستش را بیان کند: «سجاد می‌خواستم یک درخواستی از تو داشته باشم.»

_ «حتماً بگو، می‌شنوم.»

_ «همان‌طور که در جریانی، من از لحاظ مالی خیلی به مشکل خورده‌ام. اداره سه ماه حقوقم را نداده و من امید داشتم که حداقل امروز تسویه کنند، ولی رئیس‌م باز هم بهانه آورد و گفت وضعیت مالی خراب است و... بعدش هم گفت اگر کسی اعتراض دارد، می‌تواند استعفا بدهد...»

سجاد وسط حرف‌های او پرید و گفت: «یعنی چه؟! هرطور که می‌خواهند حق مردم را می‌خورند و در عین وقاحت می‌گویند هر که مشکل دارد، می‌تواند برود؟!»

احمد با درماندگی ادامه داد: «بله همین‌طور است. ما قشر بازنده این جامعه هستیم. ما فقط هستیم که برخی بتوانند با خوردن حق ما به بقای خودشان ادامه دهند.»

_ «خیلی ناراحت شدم داداش. واقعاً نمی‌دانم چه بگویم... حالا از من چه می‌خواستی؟»

_ «با این شرایطی که پیش آمده، در حقیقت از تو کمی قرض می‌خواستم. قول می‌دهم به محض این که حقوقم واریز شد، به تو برگردانم.»

_ «چند تومان؟»

_ «اگر مشکلی نیست، ده میلیون لازم دارم.»

_ «مشکلی نیست. من و تو برادریم و اگر این روزها کمک هم نباشیم، پس کی باشیم؟ فقط لطفاً لاله و نیلوفر متوجه این داستان نشوند.»

_ «خیلی ممنونم داداش. واقعا نمی‌دانم چطور می‌توانم جبران کنم ... از آن بابت هم خیالت راحت. فقط بین خودمان می‌ماند.»

آن‌ها از رستوران بیرون آمدند و به نزدیک‌ترین بانک رفتند. سجاد پول را واریز کرد و گفت: «من باید به مغازه بروم. خیلی از دیدنت خوشحال شدم.»

احمد با لبخند جواب داد: «من هم خیلی خوشحال شدم. باز هم ممنونم بابت لطف بزرگت... مراقب خودت باش.» از هم‌خداحافظی کردند و احمد با رضایتی که تمام وجودش را گرفته بود، به سمت خانه قدم برداشت. تمام راه در این فکر بود که به نیلوفر چه بگوید. نه می‌توانست بگوید که حقوقش را ندادند و نه می‌توانست بگوید که از سجاد قرض گرفته است (حتی اگر مورد اول را می‌گفت، بهتر از این بود که مورد دوم را بگوید).

با این حال مانند قبل اضطراب نداشت. پولی که در حسابش بود، به او آرامش خاصی می‌داد. پس از دو ساعت پیاده‌روی بلاخره به خانه رسید. غروب خورشید، سرخی زیبایی به آسمان داده بود. نیلوفر و سامیار از خرید برگشته بودند. وقتی احمد به خانه رسید و زنگ زد، نگرانی و تشویش شدیدی به او وارد شد؛ مثل دانش‌آموزی که باید به سؤالات معلم پاسخ دهد و از خودش مطمئن نیست. او همیشه از دروغ بدش می‌آمد و حتی به نیلوفر می‌گفت «بچه را تنبیه نکن که دفعه بعد وادار به گفتن دروغ نشود.» اما حالا دیگر فرق داشت. هیچ راهی نبود که او را از این مخمصه نجات دهد و او مجبور بود که از خط قرمزهایش گذر کند، چون فقر هیچ خط قرمزی را نمی‌شناسد. در باز شد و احمد از پارکینگ گذشت و به طرف آسانسور رفت. آپارتمان احمد چهار طبقه بود که او و خانواده‌اش در طبقه سوم زندگی می‌کردند. عمر این آپارتمان به پانزده سال می‌رسید و به لطف تعمیرکارها هنوز امکان سکونت در آن وجود داشت. آسانسور از هر پنج بار که بالا و پایین می‌شد، دوبار گیر می‌کرد. تا کنون چندین نفر برای تعمیر آمده بودند، ولی فقط توانستند به صورت موقت آن را درست کنند؛ مثل هر چیز خراب دیگر در کشور! احمد پس از سفر موفقش در آسانسور، وارد خانه شد. به محض ورود، سامیار به سمت پدرش دوید تا او را بغل کند. احمد که از دیدن شادی پسرش از ته دل ذوق کرده بود، سامیار را بوسید و گفت: «چه خبر پسر؟ چی خریدی؟»

سامیار با شوق فراوان جواب داد: «یک شلوار خریدم با یک پیراهن سفید باباجون. همین الان به تو نشان می‌دهم.» سامیار که رفت لباس‌هایش را از اتاق بیاورد، احمد به نیلوفر سلام کرد و به اتاقش رفت. نیلوفر که بی‌صبرانه منتظر بود ببیند شوهرش دست پر آمده یا خالی، از احمد پرسید: «خب تعریف کن. امروز چه خبر بود؟ آخرین روز سال خوب بود؟»

احمد که انتظار این سؤال نیلوفر را داشت، جواب داد: «بد نبود، مثل همیشه.» اما این جوابی نبود که نیلوفر انتظارش را می کشید. برای همین این بار واضح تر پرسید: «بالآخره آقایان به وعده خودشان عمل کردند و حق را دادند؟»

احمد از همان وقت که سجاد را ترک کرده بود تا حالا، فقط در فکر این بود که چه جوابی به این سؤال بدهد. او نمی توانست به شکست در گرفتن حقش و قرض از برادرش اعتراف کند. همچنین وقتی کسی یک عمر به همه می گوید «راست بگوئید که صداقت راه نجات است»، دیگر نمی تواند دروغ بگوید. او چند لحظه مکث کرد تا بتواند خودش را راضی کند که از آخرین خط قرمز خود هم رد شود و صداقت را فدای غرور و آبرویش کند. بعد از چند ثانیه کشمکش و جنگ درونی، همچنان که ضربان قلبش تند می زد، به چشمان همسرش نگاه کرد و گفت: «بله، حق خودم را گرفتم.» همان لحظه تباهی وجدان خود را مشاهده کرد؛ مانند تمام کسانی که در این جامعه و جغرافیا زندگی می کنند.

« به وقت اذان »

دیروز ، روز عجیبی بود . ۱۳ مرداد در سمنان ، ساعت نزدیک ۳ بعد از ظهر ، برق هم رفته بود ؛ ۴۶ درجه سانتیگراد برق هم برود ، چقدر میتواند افتضاح باشد .

من در حال پذیرایی روی مبل ، زیر کولر دراز کشیده بودم ، حقیقتا اگر از زیر کولر جا به جا می شدم ، تغییر حالت به مایع میدادم . در اون حال اگر خبر مرگم را می دادند ، بهتر بود . نمیدانم این گرمای سمنان چیست که تو را از زیستن سیر می کند . نیم ساعت بعد از این که برق رفت ، حاج عباس که پدر بزرگ بنده است ، به خانه آمد . وقتی پدر بزرگم را دیدم ، گرمای بیشتری حس کردم ؛ در آن هوا که اگر تخم مرغ را روی آسفالت بشکانی ، در دو ثانیه نیمرو میشود ، حاج عباس کت و شلوار مشکی پوشیده بود . واقعا نمیتوانستم درکش کنم ، آخر مگر می شود که زیر آفتاب سوزان سمنان ، در ظهر تابستان با کت و شلوار به زیستن ادامه داد ؟! برای همین است که در ۹۹ درصد مواقع ، عصبی است و حرفای رکیک میزند . با این حال هیچگاه از علاقه اش به سمنان کم نمی شود .

حاج عباس عرق ریزان وارد خانه شد و بدون سلام و با همان لهجه غلیظ سمنانیش گفت : « خاک ژو سر کنن ، این اداره برقی هم گی واری مُمونه » (خاک بر سرشون کنن ، این اداره برق مثل گوه میماند)

من گفتم : « بابا حاجی ، من خیلی سمنانی بلد نیستم اگر مشکلی ندارد فارسی صحبت کن لطفا . »

با صورت سرخ و چشم های تنگ فریاد کشید : « ای خاک بر سر تو کنند که ۱۹ سال است سمنانی و زبان مادریت را بلد نیستی . »

در کمال تاسف جواب دادم : « ببخشید حاجی جان سعی میکنم یاد بگیرم . »

حاج عباس کتش را در آورد و سری به نشونه تاسف تکان داد . ازش پرسیدم : « خب بابا حاجی تعریف کن چه خبر بود امروز ؟ »

+ طبق معمول افتضاح ، چه طوری می خواستی باشد ؟ »

- گفتم شاید امروز که شنبه بود ، کسب و کار بهتر بوده باشد .

+ نه پسر جان ، تا وقتی که خودشان بخواهند ، سر خلق الله وسط هَچله .

- باید توکل کنیم به خدا ، انشاالله که درست می شود .

+ والا اسممان را باید بذارند توکل از بس که توکل کردیم اما هیچ توفیری نداشت .

- حاجی جان ، شاید بازار سمنان انقدر خراب است ، شهر های دیگر شاید بهتر باشند.

+ همه جا یک گوهه .

- الان مثلا اگر در بازار سانفرانسیسکو کار میکردید ، انقدر عصبی بودید ؟

+ همین دیگر ، ناف شما جوان ها را بستند به آن سانفران فلان چیسکو خراب شده و آن بلاد کفر که ننگ بر

نیرنگشان . حب سمنان را ازتان گرفتند ...

وسط حرف هایش خندم گرفت که با عصبانیت گفت : « کوفت ، اگر آن پدر و مادرت به جای آن که انقدر بیرون

کار کنند ، یکم روی ادب تو کار میکردند ، الان گستاخانه به حرف های من نمیخندیدی توله سگ. »

شرمنده شدم و با لحن آرامی گفتم : « ببخشید بابا حاجی . »

حاج عباس بدون هیچ حرفی رفت و یک لیوان آب خورد و برگشت ، اخم کرد و با لب های خم شده گفت : « این

هم لیوان شستنت ، یک جای تمیز ندارد ، اصلا آدم دلش نمیاید آب بخورد . »

سریع خواستم بحثو عوض کنم ، چون اگر ادامه میداد می توانست صفات همه اراذل شهر را به من نسبت دهد ،

گفتم : « حاجی جان چگونه در این ذله گرما ، کت و شلوار میپوشی و این گرما را تحمل می کنی؟ »

حاج عباس با یه پوزخندی جواب داد : « همه مثل تو بچه خوشگل نیستند که ، برای زندگی باید سخت تر از اینا

هم تحمل کرد . هنوز کوچکی برای این حرف ها . »

با لحن شرمندگی گفتم : « بله درسته »

+ معلومه که درسته

حاج عباس با همون خشم و عصبانیت ، جوراب هایش را در آورد و روی مبل دراز کشید . من رفتم به آشپزخانه

که آب بخورم ، همان وقت با صدای بند گفت : « یک چای که می توانی بریزی یا شاید این هم بلد نیستی ؟ »

نوع حرف زدنش طوری بود که انگار من مسبب رکود و خرابی بازارم ! گفتم : « چشم ، الان میریزم »

در همان وقت که مشغول ریختن چای بودم ، صدای اذان را شنیدم . چای را برایش بردم و گفتم : « بابا حاجی

نمازت دیر نشه »

+ نگران نباش ، میخوانم .

در این حرفش رودی از شک وتردید جاری بود ، انگار که دیگر صدای اذان آن جنبش و آن تاثیر همیشگی را

نداشت . روی مبل نشستم و همچنان منتظر بودم ؛ همه همسن هایم منتظر دوستشان هستند من منتظر برق !

گوشیم هم شارژ نداشت که بتوانم حداقل یک فیلم یا یک موسیقی گوش بدهم . خیره به دیوار و نظاره گر ذوب

شدن خودمان بودم . واقعا بیکاری بدترین چیز است حتی بدتر از گرمای سمنان !

حاج عباس که چایش تمام شد ، دوباره دراز کشید . برایم سوال شد که حالا چرا نمی رود نماز بخواند ؟ اما

جرئت پرسیدن را نداشتم فقط به او نگاه کردم ، دستش روی پیشانی اش بود و چشمانش را بست . در آن بیکاری

هیچ راهی ندیدم جز آن که حاج عباس را به بحث بکشانم ، پرسیدم : « حاجی ، نمیخواهی بروی وضو بگیری ؟ »

با کلافگی جواب داد : « عجباً ، چی شده که امروز به فکر دین و ایمان من افتادی ؟ چرا خودت بلند نمی‌شوی بخوانی ؟! »

فهمیدم چه اشتباهی کردم . ای کاش نمی‌پرسیدم ، حالا باید خودم را هم تبرئه می‌کردم . گفتم : « حاجی من از اول هم نمی‌خواندم ولی شما که میخواندی ، همیشه هم سر وقت . »
+ الانم می‌خوانم ولی کمی بعد تر ... پدر و مادرت کی میایند ؟
- حدود ساعت ۸ .

+ تو جایی نمیری از دستت خلاص بشویم ؟

- نه حاجی ، با این گرما کجا بروم ؟

+ قبرستان ، برای شما جوان ها بهترین مکان است .

فهمیدم هر چی بیشتر حرف بزنم بدتر است . با خود فکر کردم آن زمان که برق نبود ، در همین سمنان چه کار میکردند ؟ اصلاً چگونه به زندگی ادامه میدادند ؟ واقعاً فکر کردن هم به آن زمان زجر آور است . خدا پدر و مادر ادیسون را بیامرزد !

در همین فکر ها بودم که حاج عباس به طرف دستشویی رفت . وقتی در را نبست ، فهمیدم که می‌خواهد وضو بگیرد . با این که خودم اعتقادی ندارم اما یک اطمینان خاطر خاصی در من ایجاد شد ؛ نمی‌دانم شاید شک پدر بزرگ مرا هم وادار به شک میکرد . وقتی آمد بیرون ، دیدم که وضو نگرفته است و فقط به صورتش آب زده بود . خیلی متعجب شدم و چنان نگاهش کردم که خودش گفت : « چه شده ؟ چرا اینطور نگاه می‌کنی ؟! »
- چیزی نیست حاجی فقط ...

+ میدانم انتظار وضو داشتی . نه ، دیگر نمیتوانم مثل سابق نماز بخوانم و عبادت کنم ...

- چرا بابا حاجی ؟ اتفاقی افتاده است ؟ پ

+ اتفاق که نه ، میدانی چند وقتی است که دچار شک شدم . آخر هیچ کجا نتوانستم عدالت را پیدا کنم . انگار که ...

- یعنی حاجی فکر میکنی تا الان اشتباه می‌کردی ؟!

+ نه خیر ، من هیچوقت در زندگیم اشتباه نداشتم . اما خسته شدم ... خسته شدم انقدر کار کردم و هنوز هشتم گروه نه . ۴۸ سال عرق ریختم و هنوز نتوانستم در شه میرزاد که از بچگی آرزو داشتم ، یک خانه داشته باشم . آن وقت یک سری جوان کافر ملحد که روی مال پدرشون سوارند ، سه تا خانه در شه میرزاد دارند . خب من تا به کی دعا بکنم و نماز بخوانم و هر روز وضعم بدتر بشه ؟! تو که نفهم تر از این حرفایی چرا برای تو دارم این حرف ها را میزنم ؟

من به عمق تزلزل حاج عباس پی بردم و فهمیدم همه چیز به اقتصاد وابسته است حتی دین و ایمان .
نمیدانستم چه بگویم ، حس شکست را در چروک های پوست پدر بزرگم میدیدم ، حسی که دامن گیر اکثر
مردمی شده که سالم و با خلوص نیت کار کردند . همان وقت برق آمد و یک لبخند شیرین بر لب هایمان نقش
بست . بلافاصله پس از آمدن برق ، حاج عباس یک صلوات فرستاد . واقعا هم صلوات حُسن ختام خوبی بود .
دیگر مطمئن شدم که اعتقادات آدم کاملا وابسته به شرایط است .

« درخت انگور »

راه می‌روم بر خیابان های شهر ، در پیاده رو ها . ای کاش بشود همیشه راه رفت . وقتی در کوچه های این شهر قدم می‌زنم ، تمام کثافت های سرم را خالی می‌کنم ؛ همه آن خاطرات که وجودم را می‌خورند و زخم هایش را بر روحم جا می‌گذارند . زخم هایی عمیق تر از انزوا ...

شب را دوست دارم . این شهر در شب ، شاعرانه می‌شود . خیابان های خلوت ، رهگذر های بی هدف ، چراغ های چشمک زن و ماه ، درخشش انزجار شهر . تنها کافیسست باران ببارد تا هر کس در این کوچه ها شاعر شود ، شاعر درد های زندگی ، شاعر لکه های سرخ خاطراتش ... من هم یکی از همان شاعران ، با کوله باری از خستگی و درمانده از وابستگی ها ، برای خودم شعر می‌گویم و رنج یک تاریخ را با خود حمل می‌کنم .

این زخم ها برایم غریبه هستند . حس می‌کنم یک مرده ام . بی حس . هنگامی که سیگارم را روشن می‌کنم ، بیشتر این حس به من القا می‌شود ؛ انگار منم که به جای آن می‌سوزم و دود می‌شوم . همیشه خاطرات زنده هستند چه زشت چه زیبا . گاهی با خود می‌گویم کاش انسان خاطره نداشت اما آنگاه که دیگر انسان نبود . انسان با گذشته اش زنده است . کاش حداقل گذشته زیبا باشد اما خاطرات چه تلخ چه شیرین ، حال را غمگین می‌کند . حتی وقتی به یاد خاطرات زیبا می‌فتم ، از عدم تکرار آن در آینده اندوهگین می‌شوم . شاید برای همین است که شراب می‌خورم . اما آیا مستی می‌تواند دوا باشد یا مانند هر مسکن دیگر ، تنها وقفه در رنج می‌اندازد و پس از اتمام اثرش ، وضع را بدتر می‌کند ؟ نمیدانم اما باز هم بهتر از هیچی است . حداقل چند ساعت تو را از ورطه درد های هستی جدا می‌کند .

از کنار مغازه ها می‌گذرم ؛ همشان خلوت و ساکت . صاحب هایشان یا مشغول دیدن فوتبالتند یا مشغول خواندن روزنامه . عده ای هم با دوست هایشان حرف می‌زنند . همه این ها هم نوعی مسکن اند ، برای مدتی بار هستی را سبک می‌کنند . این آدم ها هم هر کدام خاطراتی دارند و من کاملاً میتوانم چهره درمانده آن ها را ببینم و خستگی‌شان را درک کنم ؛ انتظارشان برای مشتری ، نفس های عمیق و خمیازه هایشان که نشانگر عمق حسرت ها و افسوس های زندگی‌شان است . همانطور که این آسمان خراش ها نماد افسوس این شهر هستند ، شهری که

همه وجودش یک خرابه شده و باز برج می‌سازد تا نشان بدهد که زنده است . مخصوصا میلاد که سردی یک جسم بی روح را فریاد می‌زند ...

ای کاش می‌توانستم همه خاطراتم را بگویم ، حداقل این گونه خود را سبک می‌کردم . اما نمیشود ؛ بعضی از آن ها چنان سنگینند که واژه ها توان حملش را ندارند ... نه نمی‌توانم بگویم ، نمی‌توانم ادامه دهم ؛ انگار قلبم خونریزی می‌کند .

کم کم دارد تاریک می‌شود اما آن سوی خیابان ، یک مغازه روشن است . کافه گل رضاییه . همان کافه که سال ها میزبان هدایت و فروغ بوده است . باید وارد بشوم ، حس می‌کنم یک چای تلخ می‌تواند سوختگی سیگارم را التیام بخشد . از کافه هایی که تا این وقت شب باز هستند ، خوشم می‌آید . فکر میکنم ساعت ۲ شب بهترین وقت است برای نوشیدن یک لیوان چای و نگاه کردن به عکس اسطوره هایی که تبدیل به قاب عکس شدند .

صدای فریاد کسی می‌آید : « رنگ غربت تو تموم لحظه ها »

فرهاد است . صدای انزوای یک کشور . صدای کسانی که در ابهام وجودشان ، معلق در خاطراتشان ، بوسه به تنهایی زدند . آخرین بار هم باران می‌آمد ؛ دستم را گرفته بود و مرا در دریای آبی نگاه خود غرق . همین آهنگ پخش می‌شد یا شاید هم آهنگ دیگر فرهاد . نمیدانم اما هر چه بود همین حال و هوا را داشت ، هنوز صدای آخرین خنده هایش در گوش هایم طنین می‌کند ...

کنار پنجره می‌نشینم . اینطوری بهتر می‌توانم انزوای خیابان را درک کنم . پیشخدمت با صدای دورگه می‌پرسد : « چی میل دارید قربان ؟ »

تیپش مرا یاد جوان های آمریکای دهه ۸۰ می‌اندازد که در کلاب های راک ، آبجو می‌خوردند و خیابان های نیویورک را با موتورشان زیر و رو می‌کردند . تقریبا با ملایمت خودش پاسخ می‌دهم : « یک چای تلخ لطفا . »

نمی‌دانم چرا از واژه تلخ استفاده کردم . مگر همه چای ها تلخ نیستند ؟ شاید می‌خواستم با این واژه حال و روز خودم را بیان کنم اما من معتقدم کلمات هیچگاه بیانگر احساسات نیستند . هیچگاه نمی‌توان منظور خود را آن طور که هست ، رساند . حتی متبحر ترین نویسندگان هم نتوانستند .

چای را که می‌نوشم ، التیام سوختگی های سیگارم را حس می‌کنم . تلخی اش در زبانم ، یاد آور پارک لاله است . تلخی آخرین بوسه ... چراغ خیابان خاموش می‌شود ، فقط یکیشان . همچنان فرهاد می‌خواند « کوچه ها باریکن ، دكون ها بستس »

انگار این تباهی و تاریکی مدام در تاریخ تکرار می‌شود . کل تاریخ بوی خون می‌دهد ... خیابان سی تیر همیشه برایم نوستالژی دارد . همسایگی ادیان در این خیابان جالب است ؛ یک مسجد ، سه کلیسا ، یک کنیسه و یک آتشکده . تنها محل همسایگی و صلح این ادیان در همین خیابان می‌باشد . بعد از موزه ملی ، یک پارک کوچک است که در وسط آن یک حوض با کاشی های آبی و سفید دارد . همیشه پس از اتمام کارم در اداره به اینجا می‌آمدم و کنار درخت انگور می‌نشستم . این پارک تنها جایی بود که در آن عجله نداشتم ، با آرامش به آب نما نگاه می‌کردم و زندگی های مردم که پر از اتفاق بود . انگار با دیدن پوچی این حرکات و اتفاقات آرامش می‌گرفتم اما به محض ترک کردن پارک ، دوباره به همان چرخه باطل زندگی برمیگشتم . من در همه کار هایم عجله میکردم حتی در دوست داشتن هایم . اگر تنها یک بار به مقصد همه آن عجله ها ، به این لحظه در ۴۳ سالگی فکر می‌کردم ، تمام کارهایم را به آرامی هرچه تمام تر ، انجام می‌دادم . همه این افسوس ها هم بیهوده است ، دیگر نه آن سال ها بر میگردد و نه من ...

به یاد همان زمان کنار درخت انگور مینشینم . این میل به نوستالژی واقعا یک نوع بیماریست ، انگار که آدم جای زخمش را فشار دهد . نمیدانم شاید رنج و لذت با هم باشند و تلقی یک احساس . در هر صورت به تکرار این تصویر راضی ام . نسیم خنکی می‌وزد ، نسیم نیمه شب های بهار را دوست دارم . لحظه را شاعرانه میکند . این پارک زیبایی سابق را ندارد ، شاید از اول هم زیبا نبود و وجود آدم ها آن را زیبا می‌ساخت یا شاید هم من دیگر آن مرد سابق نیستم . بلند می‌شوم و به قدم هایم ادامه می‌دهم . وارد فردوسی می‌شوم . گربه سیاهی را میبینم که جلوی ساختمان روزنامه کیهان نشسته است . پدرم ۱۷ سال در این نشریه کار کرد و پس از انقلاب با روی کار آمدن رحمان هاتفی ، اخراج شد . آن زمان پدرم زیر نظر امیر طاهری در بخش فرهنگی کار میکرد . به همین خاطر ، خانواده ما از خیابان بهار به این خیابان نقل مکان کرد ، به کوچه باربد . البته من هنوز به دنیا نیامده بودم ولی اینجا را به خوبی یاد دارم ، محله خوبی بود ، بین کافه ها و کاباره های لاله زار و ادارات فردوسی .

زیر تیر چراغ برق همان گربه با حالت مشکوک به اطراف خود نگاه می‌کند . خیلی دوست دارم بدانم دارد به چی فکر می‌کند ، اصلا تفکری دارد ؟ شاید هم داشته باشد ؛ شاید از بسیاری از فیلسوفان و روشنفکر ها بیشتر بفهمد . هیچکس نمی‌تواند ادعا کند که از یک گربه بیشتر می‌فهمد !

جلوی خانه مان می‌ایستم اما خانه ای نیست ، چند آجر و تپه خاک . حتی همین ها هم یاد آور خاطراتم هستند . هیچوقت نمیتوان خاطرات را از بین برد حتی با نابود کردن خانه . و این مرا آزار می‌دهد ، چگونه میتوانم از اسارت این خاطرات رها شوم ؟

اولین بار که می‌خواستیم خانه مان را بهش نشان دهیم ، سر تا پایم را شوق فرا گرفته بود . انگار به سمت آرزو هایم در حرکت بودم . تصور زندگی با او در یک خانه ؛ چه چیز می‌تواند از این زیباتر باشد ؟ وقتی رسیدیم بهم گفت : « اینجا بوی ایران را می‌دهد »

آن زمان نمی‌دانستم چه می‌گوید اما اکنون با تمام وجودم آن را درک می‌کنم . اصالت در اینجا فریاد می‌زند . این محله بیانگر تاریخ این کشور است ؛ رویداد های اجتماعی و سیاسی ، پر از اتفاقات تلخ و شیرین . گفتم : « بعد از ازدواج می‌توانیم طبقه دوم زندگی کنیم در همسایگی پدر و مادرم . »

با شوق و نگاهی که من تا به امروز دیگر هیچگاه ندیدم ، گفت : « عالی است ، زندگی در قلب تهران با تو . »

باید از اینجا بروم ، دیگر تحملش را ندارم . سیگارم را روشن میکنم تا بتوانم سوختن خودم را ببینم ، گاهی اوقات با خود می‌گویم کاش دود سیگار بودم ؛ عمر کوتاه بدون هیچ اثری ، رها در باد ... به لاله زار نمی‌روم ، آن خیابان لعنتی . نمی‌خواهم بیش از این زیر آوار افسوس جان بدهم . فردوسی را ادامه می‌دهم . آن زمان که در این خیابان راه می‌رفتم درونم انفجاری از امید بود ، همان زمان که یک تکیه گاه داشتم ، یک پناهگاهی که مرا از آلودگی های اجتماع حفظ می‌کرد . آن وقت احساس قدرت می‌کردم ، در تمام وجودم اراده زیستن بود اما تقدیر مانند زنجیر به دور گردن اراده ، انسان را به سوی مرگ می‌کشانند .

قطره های باران را روی پوستم حس میکنم . نم نم باران بهاری خیلی زیباست حتی اگر اسیدی باشد . باز هم به یاد همان شب افتادم ، همان شب که مجال آخرین نفس هایم بود . پس از آن یک مرده ام که تنها نفس می‌کشد ... چرا آن شب را نگه نداشتیم ؟ چرا آن تصویر را قاب نکردم یا ننوشتیم ؟ من که از دیوار های پوسیده شهر شعر گفتم ... بیش از این نمی‌خواهم وارد گرداب افسوس بشوم . سفارت ترکیه را رد می‌کنم تا به خیابان جمهوری برسم .

به محض ورود به جمهوری ، سیگارم را آتش می‌زنم . زمانی از اینجا تا چهارراه ولیعصر ، نامش خیابان نادری بود . پدرم همیشه قدم زدن در این خیابان را دوست داشت ؛ شاید برایش آن معماری های نو جذاب بود یا شاید هم اجتماع مردم . هر وقت از پلاسکو خرید می‌کرد با یک پوزخند می‌گفت : « این خراب شده حداقل خوبه که یک ساختمان خوب دارد . » دقیقا برعکس مادرم که عاشقانه تهران را دوست می‌داشت . همیشه هم می‌گفت : « رئیس جمهور آمریکا هر سال تعطیلات همراه با زنش به تهران می‌آیند . » نمی‌دانست که برای تفریح نیست ... البته آن زمان خیلی ها برای تعطیلات به تهران می‌آمدند ولی مادرم همیشه رئیس جمهور آمریکا را مثال می‌زد که بیشتر لج پدرم را در بیاورد . پدرم همیشه یک تنفر و پدرکشتگی شدیدی با آمریکا داشت و هر وقت که می‌خواست ما را تهدید کند ، می‌گفت : « اگر بار دیگر این رفتار زشت را تکرار کنی به آمریکا می‌فرستمان . » از همان بچگی آمریکا برایمان جهنم شده بود و خودمان هم می‌خواستیم همدیگر را نفرین کنیم ، می‌گفتیم : «

انشالله بروی به آمریکا . « اما بعد ها فهمیدیم ، همه این ها تفاله افکار حزب بود که پدرم نشر می داد . البته ارتباط پدرم با سازمان از طریق دوست صمیمیش ، حمید اشرف بود ؛ یکی از روسای حزب . من او را یک بار دیدم آن هم در کافه نادری . زمانی بود که نوجوان بودم و علاقه داشتم تا جایی که می شود ، همراه پدر باشم . آن شب هم در کافه من مشغول خواندن یکی از رمان های فیتزجرالد به نام آخرین قارون بودم . همچنان که با پدر حرف میزد ، نگاهی به من انداخت و گفت : « چه می خوانی ؟ »

نگاهی کردم و گفتم : « آخرین قارون »

حمید اشرف سریع پرسید : « از کدام نویسنده است ؟ »

پاسخ دادم : « از فیتزجرالد »

شروع به نطق کرد : « همین نویسنده ها جوان های ما را گمراه می کنند . قدرت امپریالیست بر پایه همین کتاب هاست . من نمی گویم کتاب نخوان ، اتفاقا هر چه کتاب بخوانی بیشتر به جنایات این استعمار نوین آگاه می شوی اما از نویسنده های خوب بخوان . »

پدرم که انگار شیفته عقاید او بود ، گفت : « حمید می توانی چند تا از این نویسنده های خوب را به پسرم معرفی کنی ؟ چون پسرم تازه وارد سن جوانی شده و هنوز آگاه نیست . » خودش می توانست بگوید ولی حس میکرد من از حمید اشرف بیشتر حرف شنوی دارم .

حمید اشرف با لحن مغرورانه ای گفت : « حتما . از نویسنده های خارجی می توانی آثار ماکسیم گورکی و چخوف را مطالعه کنی و از نویسنده های ایرانی هم ، صمد بهرنگی و جلال آل احمد . »

و چقدر من خواندم و در افکار آن ها غرق شدم ، طوری که در اولین شعر هایم هم این متبلور بود . کافه نادری هم رد می کنم . هر نقطه ای از این خیابان مرا یاد پدرم میندازد و همراه آن یک حس غریبی در من ایجاد می کند . غریبی در لحظه . یک طور تمنای گذشته . شاید اگر اکنون پدرم بود یا این که کافه نادری همان حال و هوا را داشت ، دیگر این احساس را نداشتم ، حداقل نه تا این حد.

مادرم هر وقت می خواست برای من و برادرم خرید کند به این خیابان می آمد ، در لا به لای مغازه ها و بازار ها . برادرم ۴ سال از من کوچکتر بود ولی بسیار با هوش تر از من ؛ همیشه در کلاسش رتبه اول را داشت و در مسابقات قرآنی مقام اول . بچه نمونه مادرم بود . هم عقده های نهفته از درس نخواندنش در جوانی را پاسخ می داد و هم ریشه های مذهبییش را آبیاری می کرد . در شیطانی هم رتبه اول را داشت ؛ یک روز دیگ مربا را روی سر بچه های کوچه خالی کرد برای این که ما فوتبال بازی می کردیم و او دوست نداشت . اما این به هیچ عنوان باعث خشم مادر نشد و وقتی که این صحنه را دید با لحن بازجویانه گفت : « چرا یک بازی نکردید که او

هم دوست داشته باشد ؟ » اما من او را با همه این اوصاف دوست داشتم . فکر نمی‌کنم دوست داشتن واژه خوبی باشد ، من عاشق او بودم . وقتی با مادرم به اینجا می‌آمدیم من بیشتر به فکر لباس او بودم تا لباس خودم .

اینجا نبش خیابان یغما ، مغازه آقا ناصر بود . پدرم سفارش می‌کرد حتما از او خرید کنیم . برادرم می‌گفت مغازه آقا ابراهیم بهتر است ، پیراهن های زیباتری دارد اما نمی‌دانست که آقا ناصر از بچه های حزب است و خرید از هم حزبی واجب . حالا دیگر نه آقا ناصر هست و نه مغازه اش . خودش که قریب به سی سال است که مدفون شده و مغازش هم تبدیل به یک چادر فروشی . نمی‌دانم در سال ۱۳۸۶ هم کسی چادر می‌خرد یا نه ، اما این طور مغازه ها برای ظاهر همچین حکومتی واجب است .

وارد خیابان ولیعصر می‌شوم . زیباترین خیابان این شهر ، پر از کافه و تئاتر . تا میدان ونک نماد هنر و از آن جا تا تجریش ، نماد عشق و عاشقی . هر وقت دلش می‌گرفت ، می‌گفت : « ولیعصر برویم و قدم بزنیم . » مرهم زخم هایش بود . برای من هم حس خوشایندی داشت ، هر چیزی و هر جایی که به او حس خوب می‌داد ، مرا هم شاد می‌کرد . یک شب به اینجا آمدم ، به تئاتر شهر که یکی از نمایش های رضا کیانیان را ببینیم . به گمانم ۱۳۷۸ بود . او بسیار بازی کیانیان را دوست داشت . هر وقت صحبت از بازیگری می‌شد ، او می‌گفت : « با اختلاف بهترین بازیگر ایران است . » نمی‌دانم این علاقه از کجا ناشی می‌شد اما حقیقتا کیانیان جزو بزرگترین چهره های بازیگری دهه ۷۰ ایران بود . بعد از نمایش پیشنهاد دادم به پارک دانشجو برویم و کمی بنشینیم . نسیم خنکی می‌وزید و تلالو مهتاب بر آب های حوض ، نقشی شاعرانه به پارک می‌داد . کنار درخت انگور نشستیم و من یکی از اشعار شاملو را برایش خواندم :

« لبانت به ظرافت شعر

شهوانی ترین بوسه ها را به شرمی‌چنان مبدل می‌کند

که جاندار غارنشین از آن سود می‌جوید

تا به صورت انسان درآید ... »

قطره های اشک بر گونه هایش جاری شد و من خواندم :

« و گونه هایت با دو شیار مورب

که غرور تو را هدایت می‌کنند و

سرنوشت مرا ... »

در آغوش خود مرا غرق کرد و با بوسه ای به زیبایی مهتاب ، شب را زیبا تر از شعر ... باز هم دچار خونریزی قلب شدم . دیگر نمی توانم حتی راه بروم . در پارک ، رو به روی آب نما می نشینم . درخت انگوری نمی بینم ، تمام درخت های انگور را قطع کردند . یک گربه روی صندلی کناری نشسته است به همان رنگ . شاید همان گربه باشد . شاید او هم مثل من تا عمق درماندگی رفته باشد و کوله باری از خاطراتش را با خود در خیابان ها حمل می کند . باید راه بیفتم نمی توانم سیاهی این جا را تحمل کنم ؛ تمام این پارک بوی تعفن می دهد .

ولیعصر را پیش می گیرم . مدرسه برادرم اینجا بود ، نبش کوچه رحیم زاده که پس از انقلاب خراب شد . تا کلاس چهارم درس خواند و بعد انقلاب دیگر نتوانست . دیگر نشد ؛ اتفاقات سیاسی پشت هم رخ داد . یک بار مادرم نتوانست به دنبالش بیاید ، من مجبور شدم یک ساعت زودتر مدرسه ام را که در فردوسی بود ، ترک کنم و به دنبال برادرم بروم . آن روز یادم است نمره ریاضیش ۲۰ شده بود و بالاترین نمره کلاسش را آورده بود . به من گفت : « داداش ، می شود امروز قبل از خانه برویم یک آب پرتقال بخوریم ؟ »

گفتم : « من ۵ تومان بیشتر ندارم . »

گفت : « هر آب پرتقال ۲ تومان است که مجموعاً می شود ۴ تومان . »

می دانستم پدرم ناراحت می شود چون او با هر گونه خرج اضافی (به گمان او اضافی) مخالف بود و می گفت : « هر چه می خواهید در خانه بخورید . » و دوست داشت هر چه در بساط دارد را دو دستی تقدیم به حزب بکند تا با قوای هر چه تمام تر بتوانند شاه را سرنگون کنند . اما با همه این اوصاف آن روز نمی توانستم درخواست برادرم را هم رد کنم اگر چه خود من هم آب پرتقال دوست داشتم . ای کاش آن زمان برگردد . ای کاش من فقط یک بار دیگر همانطور دستان داداشم را می گرفتم و با هم به آبمیوه فروشی می رفتیم . هنوز ذوق چشمانش پس از نوشیدن اولین جرعه از آب پرتقالش را به یاد دارم . چقدر درخشان بود ... لعنت به جنگ . لعنت به هر چه اعتقادات است . پس از جنگ دیگر مادرم نتوانست سر پا بماند . دهه ۶۰ ، آن دهه نفرین شده که یک ملت را زمین گیر کرد . آن شور جنگ و آن شعار (راه قدس باید از کربلا بگذرد) جان آن همه جوان را گرفت . جوانانی که هر کدام آرزویی داشتند ، حداقل خانواده هایشان برایشان کلی آرزو داشتند . برادرم در ۱۷ سالگی وارد جبهه شد . پدر و مادرم هر دوییشان مخالف بودند اما با دلایل متفاوت . از همان ۱۱ سالگی عضو بسیج نو جوانان در آمد . در همه مسجد ها و هیئت ها بود . کاملاً ذوب شده ولایت . مادرم که عاشق برادرم بود ، می دانست آخرین بار است که چهره پسرش را می بوسد . سال ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۵ ، عملیاتی که جز خسارت هیچ برایمان نداشت ، برادرم جسم خود را در شلمچه به زمین گذاشت . ۲۱ سال است که از آن واقعه شوم می گذرد و وقتی به یادش میفتم چشمانم خیس می شود .

ساعت ۴:۲۰ نزدیک به میدان ولیعصر م . می‌خواهم همین خیابان را ادامه بدهم اما نمیدانم چه چیزی مرا به سمت بلوار کشاورز می‌کشاند ، شاید همان پارک لعنتی . آخرین بار که پدرم را دیدم در همین بلوار بود . یک پیراهن سفید که آستین هایش را تا زده بود ، یک شلوار پارچه ای مشکی و یک جفت کفش چرم . اردیبهشت ۶۷ بود . آن زمان در حال نوشتن یک بیانیه علیه خمینی و محکوم کردن او به ادامه جنگ بود . از دفترش که در خیابان جمالزاده بود به سمت خانه می‌رفتیم . ساعت ۱۱ شب . به من گفت : « جنگ رو به پایان است و الان بهترین موقعیت برای محکوم کردنشان . این احمق همه ایران را مخروبه کرد فقط به خاطر جاه طلبیش . برادرت را یادت است ؟ »

آهی کشیدم و گفتم : « مگر می‌شود او را فراموش کرد ... »

ادامه داد : « اگر طمع این ها نبود الان برادرت هم با ما قدم می‌زد . هرچه روشنفکر و آدم حسابیم که بود ، یا کشتند یا زندان کردند . این جنگ همه را خانه خراب کرد اما برای این خون خواران بیشترین منفعت را داشت ، فرصت داد که به همه اهدافشان برسند . »

پدرم روزنامه نگار بود و به اصطلاح از روشنفکران ، اما تنها برای هم عقیده هایش . من خیلی نمیتوانستم با او مخالفت کنم اما پرسیدم : « چه منفعتی برایشان داشت ؟ »

یک پوزخندی زد و گفت : « چه منفعتی برایشان نداشت ؟ تمام مخالفانشان را که یا فرستادن جبهه که بمیرند یا مستقیماً آن ها را نابود کردند . هر گندی هم که زدند انداختند گردن صدام و بقیه کشور ها . جنگ هم تمام بشود ، به بهانه این چند سال باز هم هر کاری بخواهند ، انجام می‌دهند . البته ما نمی‌گذاریم ؛ حزب هنوز زنده است و تا آخرین نفسش برای آزادی و برابری می‌جنگد ، برای رسیدن به جامعه سوسیالیست . تا آخرین قطره خونم جلوی این خائن می‌ایستم . »

نمی‌دانست که آخرین قطره خونس تا چند ماه دیگر ریخته می‌شود . فردای آن شب ، او را بازداشت کردند و من و مادرم هر کار کردیم دیگر نتوانستیم او را ببینیم . مرداد همان سال ، همراه با باقی دوستانش اعدام شد . بعد ها فهمیدیم کار آقا ناصر بود . همان کسی که سال ها از او خرید می‌کردیم . هر بار که صحبت پدر می‌شد ، مادرم می‌گفت : « اگر یکم ایمان داشت ، این بلا سرش نمی‌آمد . این ها همه از آثار کفر و بی ایمانی است . » همان موقع ازش می‌پرسیدم : « پس برادرم چی ؟ او که نماد ایمان خانواده بود . » و مادرم که هیچوقت برایش پاسخی نداشت و تنها اشک روی گونه هایش جاری می‌شد .

سه تا سیگار مانده است . یکی را روشن می‌کنم . تقریباً هیچ یک از مغازه ها باز نیست و من تنها در سکوت شب راه می‌روم . هر از چند گاهی ماشینی رد می‌شود . این بلوار بهترین جا برای مست هاست ، کسانی که تمام عقده

ها و حسرت های زندگیشان را در مستی خود حل می کنند و از این گرداب خستگی و تباهی ، برای مدتی خلاص می شوند یا شاید هم خلاص نمی شوند و فقط برای مدتی فراموش می کنند . اینجا ، نبش خیابان سعید ، یک ساندویچی بود . اولین رستورانی که بعد از ازدواج با هم آمدیم . سال ۶۴ . یکی از بهترین روز های زندگیم . او از همبرگر خوشش نمی آمد و یک ساندویچ بندری گرفت و منم که عاشق همبرگر بودم . پس از یک سال آشنایی ، با هم ازدواج کردیم . آن چهره را هیچ گاه نمی توانم فراموش کنم ؛ چشم های مورب ، مو های سیاهی که تا کمرش می رسید ، گونه های سرخ و آن چال چونه اش . انگار تمامی شاعران برای او – تنها برای او – شهر سرودند . به من گفت : « چقدر زیباست . مطمئنم چند سال دیگر همه رستوران رفتن هایمان عادی می شودم و تنها طعم همین ساندویچ در دهانمان می ماند ... »

و طعم آن ساندویچ هنوز در دهانم است . اما هیچ یک از لحظاتمان را یادم نرفته و برای هر کدامشان ورق به ورق شعر گفتم . به غیر از آخرین لحظه ...

نزدیک های ساعت ۵ است . در امتداد شب راه می روم ، انگار هیچگاه خورشید طلوع نمی کند . اما اولین بار که او را دیدم ، طلوع کرد . طلوعی بر افق زندگیم . سال ۶۳ ، در بحبوحه جنگ . او دختر احمد آقا بود ، یکی از ناشرین امیرکبیر در زمان شاه و از دوستان پدر . یک بار من همراه پدر او را در کافه نادری دیدیم . برادرم هیچوقت همراه ما جایی نمی آمد و بعد از انقلاب ، پدر را یک کافر می دانست . من هم اعتقادات چپی نداشتم اما هر گاه که وقت داشتم با او به کافه نادری می رفتم تا با این واسطه بتوانم افراد مهم و مشهور را ببینم . افرادی که من آن زمان شیفته آن ها بودم ، مانند شاملو و کسرای . پدرم و احمد آقا شروع به صحبت کردند : « یعنی اجازه چاپ مجدد آثار هم نمی دهند ؟ »

« نه آقا . حتی کتاب هایی که یک زمان ازش استفاده می کردند را توقیف کردند . همین کتاب (همسایه ها) از هر آخوندی ، بهتر توانست بطلان حکومت شاه را نشان دهد . اما الان می گویند مبتذل است . »
« احمد آقا اینا فهمی از هنر و ادبیات ندارند . فهمی از هیچی ندارند . اصلا همین قدرشان هم مدیون ما هستند . حالا ببین چطور برای حفظ صندلیشان ، یکی یکی را حذف می کنند ... »

من به صحبت هایشان گوش می کردم تا این که برای اولین بار او را دیدم ؛ چشم های مورب عسلی ، گونه های سرخ ، لب های درشت و آن چال چونه اش . بیرون کافه ایستاده بود و منتظر پدرش . تمام تنم به سمت او کشیده می شد ، انگار دیگر خودم نبودم . او بود و یک جهان اطرافش .

کنار تیر چراغ برق می ایستم . این خاطرات ، زخم های کهنه انسان اند . هر چه بیشتر یادم می آید ، بیشتر در ورطه درد های وجودم غرق می شوم . در افکار سیاهم . مادرم همیشه می گفت : « انقدر فکر نکن مادر ، پدرت انقدر فکر کرد تباه شد . » همیشه برایم سوال بود چگونه میتوان فکر نکرد ؟ حتی وقتی که می خواهم فکر نکنم ، باز هم دارم به این فکر می کنم که چگونه فکر نکنم . هیچگاه نمی توان از افکار خلاص شد . شاید برای همین

است که به دود سیگار رشک می‌برم . ای کاش آدم بتواند خودش را حس نکند . شاید مادرم همین باشد ؛ ۳
ساله در خانه است و به زور پرستار زنده . نمی‌توانم دیگر او را ببینم . تمام وجودم می‌شکند . من هستی خودم را
به او مدیونم و حالا باید آفریننده خود را بر آن تخت کریح ببینم که برای بیان یک جمله ، تمام صورتش می‌لرزد
و صدایش را هیچکس نمی‌شنود.

از بدو تولدم فقط سختی بود و تلخی ، انگار مرگ هم با من متولد شده بود . همیشه و همه جا با من بود .
هیچگاه مرا تنها نگذاشت . حالا دیگر باید جبران کنم ، جاده رفاقت را باید تا انتها رفت ... این جمله را از زبان او
شنیدم ، هنگامی که برای بار دوم در کتابخانه نزدیک پارک شهر دیدمش . به اتفاق پدر آنجا رفتیم . قرار بود با
احمد آقا یک دیدار داشته باشد برای چاپ یک مقاله و اگر موافقت می‌شد من هم چند تا از شعر هایم را چاپ
کنم . او هم آن جا بود با یک مانتوی سبز و یک روسری آبی کم رنگ . دختری با معیار های زمانه اش نبود . آن
زمان فقط دختر هایی مانتوی رنگی می‌پوشیدند که عقاید خودشان یا پدرشان هم راستا با حکومت نبود .
دستش کتابی از ساعدی بود ، گمان کنم مجموعه داستان جدیدش بود که به لطف احمد آقا چاپ شده بود .
نمیدانم چرا آن زمان نگرانسان بودم ، گفتم : « این کتاب خطرناک نیست ؟ منظورم اینه که برای پدرتان دردسر
نمی‌شود ؟ »

شجاعت در چشمانش موج می‌زد ، با لحنی مملو از وقار گفت : « پدرم با ساعدی نون و نمک خوردند و رفاقت
داشتند . حالا الان که او تبعید شده و تنها ، پدرم هم او را تنها بگذارد ؟ جاده رفاقت را باید تا انتها رفت . »
هنوز آن صدای زیبایش در گوش های می‌پیچد . تمام سلول های تنم محتاج شنیدن صدایش هستند ... پیراهنم
خیس شده است . وقتی باد به تنم می‌خوردم ، احساس سرمای شدیدی می‌کنم . لبانش می‌تواند مرا گرم کند .
آن لبان شرابی . من مست لبانش بودم ، گرمای تنش مرا به سرزمینی می‌برد که هیچکس نبود ، خالی از هر
موجودی . فقط ما بودیم و ما . چند قدم مانده به آن پارک لعنتی . همان پارک که آخرین شب دیدارمان را رغم
زد . همان پارک که یک سال است به آن جا نرفتم ، دقیقا بعد از همان شب . به من گفت : « بیا امشب برویم
پارک لاله . وقتی باران می‌آید خیلی قشنگ می‌شود ، مخصوصا در بهار . »

من گفتم : « فردا یک شنبه است و کلی کار داریم . باید به مادرت هم سر بزنیم . »
چشمانش شوق خاصی داشت . صدایش را نازک کرد : « برویم دیگر ، به یاد قدیم ... »
می‌دانست به این نوع صدایش حساسم . با کرشمه نگاهش مرا با خود برد . آخ چه لذتی داشت دستانش در حین
قدم زدن ...

رسیدم . انبوه درختان و باد و باران ، تصویری پر از دلهره و تشویش را ساخته است یا شاید نمودش برای من این
چنین تلخ است . انتهای شلوآرم گل شده است . همیشه از این که شلوآرم گلی بشود ، متنفر بودم . گفت : «
فدای سرت . برگشتیم خودم می‌شورم . هر لذتی بهایی هم دارد دیگر . »

جملاتش مرا آرام می کرد . دوست داشتم همیشه حرف بزند . بعضی وقت ها از قصد چیزی می گفتم که فقط او حرف بزند . آرام گفتم : « یک جا بنشینیم . خلوت باشد . »

میدانست برای چه میگویم که خلوت باشد . تمام دوران نامزدیمان دنبال جای خلوت بودیم . سینما ها که بسته بود ، تئاتر ها هم همینطور . یک پارک برایمان مانده بود آن هم اگر آقایان نمی آمدند که امر به معروف بکنند . در همان ۳ ماه نامزدی ، ۲ بار تعهد دادیم . حتی عشق هم ممنوع بود .

در پارک یک آبمیوه فروشی تا اواخر شب باز بود . یک آب پرتقال و یک آب هویج خریدم . تقریباً ۲۵ سال است که فقط از آبمیوه فروشی ها ، آب پرتقال برای خودم می گیرم . از همان سال سیاه ۶۵ . پای راستش را روی پای چپش انداخت و همانطور که با لذت آب هویجش را می خورد ، گفت : « یادت هست اولین بار بعد از نامزدیمان اینجا آمدیم و یک شعر برایم خواندی ؟ می شود دوباره به یاد همان زمان برایم بخوانی ؟ »

یکی از همان شعر هایی بود که بعد ها در نشریه احمد آقا چاپ شد ، دستانش را گرفتم و خواندم :

« از آفاق چشمانم

به دریچه های عشق نگاه می کنم

که لطافت دستان آن را معنا می کند

که با گرفتنش

می نویسم و در کوچه های انزوا

خود را شعر ما می کنم »

اما پس آن شب دیگر دستانش را نداشتم و آواره همان کوچه های انزوا شدم .

همان جا ، روی همان صندلی می نشینم . قطره های کهنه باران از تیر چراغ برق به روی دستانم می چکند . یکی از آن دو سیگار را روشن می کنم و با گردش نا موزون دودش ، همراه می شوم . ۵:۴۰ است و هیچ اثری از خورشید نیست . مثل زندگی من .

در ماشین فرهاد می خواند « گفتنی ها کم نیست . من و تو کم گفتیم ... »

تمام آن لحظه را یادم است . آن معصومیت چهره اش ، آن هرم چشمانش هنگامی که مرا در نگاه خود غرق می کرد . دستم را گرفت و گفت : « همه این ۲۱ سال در امشب یاد آوری شد . همه قدم زدن ها ، همه آب میوه خوردن ها و حتی دعوا هایمان . آن روز را یادته که سر اینکه پیش پدرت نرفتیم ، عصبی شدی و دعوا کردیم ؟ »

گفتم : « آره ، آن زمان من تمام خود را مدیون پدرم می دانستم . بلاخره جوانی و غرور . تو هم یادته است

بخاطر این که نتوانستم همراهت به خرید بیایم ، ناراحت شدی و حتی یک روز قهر کردی ؟ »

خندید و چیزی نگفت . این خاطرات حماقت ها واقعا آدم را به خنده میندازد و شاید حس خوشایندی داشته باشد که اکنون از آن حماقت ها عبور کردیم . به خونه که رسیدیم ، مرا نگاه کرد و به صورتم نزدیک شد و گفت

: « همیشه عاشقتم » و آن بوسه تلخ ... قبل از این که وارد خانه بشویم گفت : « من می‌روم لاله زار یکم قدم بزنم ، حیف است در این باران آدم خانه باشد . »

گفتم : « شب خطرناک است . الان با هم قدم زدیم دیگر . »

با همان لحن کودکانه اش که آدم را مغلوب خود می‌کرد ، گفت : « دوست ندارم الان خونه بیایم . اگر تو هم می‌خواهی همراهم بیا . »

گفتم : « یکم خسته ام ، فردا هم کلی کار دارم . برو فقط سریعتر بیا . خیلی هم مراقب باش . » کاش این را نمی‌گفتم و دستش را رها نمی‌کردم . دستش را رها کردم و از آن لحظه تمام خوشبختیم رها شد .

دیگر وقتش است . باید این حساب دیرینه ام را با مرگ تصفیه کنم . از جیبم قرص را در می‌آورم . یک زمانی فقط فعالان سیاسی ، سیانور داشتند که خودشان را فدای اعتقاداتشون کنند . اما من نه فعال سیاسی ام نه فدایی اعتقاداتم . من تنها یک شاعرم که زندگیش را به مرگ باخته است و دیگر به هیچ چیز اعتقاد ندارد . تا وقتی می‌توان این زندگی نکبت را تحمل کرد که برایش معنایی پیدا کنیم . اکنون من چه معنایی دارم ؟ پناهگاه امنم ، فرشته زندگیم رفته است . کسی که مرهم همه زخم‌هایم بود . اکنون من تنها یک جسم بی‌روحم که در خیابان‌های شهر پرسه می‌زند و برای خودش شعر می‌گوید . شعری پر از کثافت و تباهی . بعد از مرگم هم کسی نیست که برایم اشک بریزد حتی مادرم . او دیگر زندگی را نمی‌فهمد و فقط زنده است . خوش به حالش ! اما من دارم زیر این آوار سوگ جان می‌دهم . باید جاده رفاقت را تا انتها رفت ...

قرص را کف دستم می‌گذارم ، تا چند دقیقه دیگر من نیستم و همه این خاطرات هم نیست می‌شوند . حتی در خاطرات دیگران هم نیستم . ساعت ۶:۰۴ است ، از لای درختان نور می‌تابد و بخشی از پارک را روشن می‌کند یکباره پیرمردی را دیدم که روی یک صندلی نشسته است و خیره به درخت انگور ، چیزی زمزمه می‌کند . نمی‌شنوم . کمی جلو تر می‌روم . زیر آن درخت ، دختر بچه ای را می‌بینم که انگور می‌خورد و برای هر کدام که ترش است ، صورتش را جمع می‌کند و پس از لحظه ای می‌خندد . چقدر زیباست . انگار که فرشته کودک شده و با همان شوق کودکانه اش انگور می‌خورد . در آن لحظه یک آن ثبت می‌شوم و در روح آن تصویر حل .

تصویری درخشان از من ، دختری که انگور می‌خورد و پیرمردی که با لبخند شعر می‌خواند :

« خیام ، اگر ز باده مستی ، خوش باش

با لاله رخی اگر نشستی ، خوش باش

چون عاقبت کار جهان نیستی است

انگار که نیستی ، چو هستی خوش باش . »

یکباره رستاخیز شد و روح طبیعت زنده . تمام وجودم زندگی را فریاد می‌کشند چنان که دستم بی اختیار مشت می‌شود و آن قرص می‌شکند . آخرین سیگارم را روشن می‌کنم و از درون آن تصویر می‌گذرم و به سمت خورشید می‌روم . نمی‌دانم چرا آن دختر یا آن پیرمرد این چنین در من شوق زیستن را ایجاد کرد . شاید برای شباهت

بی حد آن دختر با فرشته یا شاید هم طنین صدای خش دار پیر مرد هنگامی که بر نیستی چیره شده و هستی را یافته است . اکنون نهال امید را در دلم احساس می کنم . با هر نسیم صبحگاهی که می وزد این حس در من بیشتر می شود . حتی اشعارم هم بوی امید گرفتند . تا وقتی فرشته ها هستند نمی توان نا امید شد . تا وقتی همه درختان انگور را قطع نکردند ، باید زندگی کرد .

« فندک مارلبرو »

ساعت ۱۱ شب ، دم خانه سامان منتظرشان بودیم . شب خنکی بود . نسیم خرداد پوستمان را نوازش می کرد . جفتمان خسته بودیم اما ذوق ادامه شب ما را سرحال کرده بود . سامان پرسید : « کی میان ؟ »

گفتم : « لوکیشن دادم . چند دقیقه دیگه میرسن . »

از سر کوچه چراغ های ماشینی را دیدیم که نزدیکمان می شد . خودشان بودند ، یک ۲۰۶ سفید . وقتی که رسیدند متوجه شدم فقط یک نفر در ماشین جا می شود . به شیشه صندلی جلو چند ضربه زدم . شیما پنجره را پایین داد . بعد یک سلام و احوال پرسی مختصر گفتم : « من که گفته بودم دو نفریم ، الان جا نمیشیم توی ماشین . یعنی اذیت میشیم ۵ نفری . »

شیما گفت : « نترس ، الان علی هم میاد . »

یک موتور سوزوکی ۱۰۰۰ ، جلوی ما ایستاد . شیما گفت : « این علی هست ، یکی از رفیقامون . »

گفتم : « خوشبختم . باید یکی با موتور بیاد ؟ »

همه ماشین خندیدند و شیما گفت : « آره »

سامان مشتاقانه گفت : « من با موتور میام »

منم که از خدایم بود ، گفتم : « باشه عزیزم ، برو عشق کن . »

سوار ماشین شدم . شیما و خواهرش ، شادی را که میشناختم ، از فامیل های دورمان می شدند . فقط راننده را نمی شناختم که شیما گفت : « این مهران هست ، دوست پسر خوشتیپ من . »

واقعا هم خوشتیپ بود ؛ ریش و سیبیل بلند و بور با مو های صاف . هیکل خیلی خوبی هم داشت . یک غرور مردانه ای هم در چهره اش نمایان بود . بعد از آشنایی و یک چاق سلامتی گرم ، پرسیدم : « خب حالا برنامه چیه ؟ »

شیما گفت : « بین دو تا برنامه داریم ، هم میتونیم بریم یک سفره خونه و موسیقی زنده ، هم میتونیم بریم خونه مادربزرگم که خالیه . »

شادی بین حرفای شیما گفت : « همه چی هم هست . خودمونم راحت تریم . »

گفتم : « برای من فرقی نداره ، هر جا شما موافقید بریم . »

مهراد گفت : « به نظر منم خونه بهتره . »

شیما به مهرا د گفت : « پس به علی بگو بریم سمت فرشته . »

راه افتادیم . وقتی دیدم مهرا د سیگار روشن کرد ، من هم پاکت سیگارم را در آوردم و با فندکی که امروز از سوپر مارکت خریده بودم ، روشن کردم . از همان فندک ارزان ها بود فقط با طرح مالبرو . شادی گفت : « چه خبر ؟ کم پیدایی . »

با لحن طنز گفتم : « والا شما نمیاید بیرون و میگید درس دارم . وگرنه خواهرت که زیاد ما رو میبینه . »

خندید و گفت : « باشه آقا بامداد شما هم تیکه بنداز ... »

یکم حرف زدیم و خندیدیم . بعد از این که صحبتیمان تمام شد ، با جدیت پرسیدم : « کی میخواد آهنگ بذاره ؟ »

مهراد گفت : « داداش اینطور که تو گفتی دیگه کسی جرئت نداره آهنگ بذاره . بیا خودت وصل شو و بذار . »

خندیدم و گفتم : « آفرین . »

چند تا آهنگ راک و متال گذاشتم ، از متالیکا بگیر تا آزی آزبورن . همه هم خوششان آمده بود . همینطور که آهنگ گوش می کردیم ، سامان را پشت موتور دیدیم که آهن پشت موتور را سفت چسبیده و چشمانش را بسته . هم ترسیده بود هم خجالت میکشید که شکم علی را بگیرد . علی هم که بی رحمانه رانندگی می کرد . پنجره را پایین دادم و به سامان گفتم : « داداش شکم علی رو بگیر . اشکال نداره محرمه . »

سامان یک لبخندی زد و با ملایمت تمام شکم علی را گرفت . خیلی صحنه رومانتیکی شده بود . همه خندیدند و مهرا د پدال گاز را فشار داد که با ریتم آهنگ همراه بشود . وارد فرشته که شدیم ، مدرن بودن خیابان ها مرا جذب کرد . ساختمان های بلند با نما های سنگی و شیشه های بزرگ . ماشین های لوکس و فروشگاه ها و پاساژ های درخشان و نورانی . یک شوق عجیبی در دلم افتاد ، از آن هایی که با خود می گویی این تازه اول شب

است پس ببین ادامه اش چه می شود ... در همین حال که در افکار خودم غرق بودم و لحظه های شیرین بعدی را پیشبینی می کردم ، شیما گفت : « همینجاست ، رسیدیم . »

خانه مادر بزرگشان در یک کوچه بن بست بود . یک ویلای بزرگ حیاط دار که معلوم بود از آن خانه های قدیمی اصیل تهران است . در چهره سامان احساس امنیت ، موج می زد . یک لبخند ملیح کودکانه که از رد شدن خطر حاصل شده بود . چند تا درخت در باغچه سمت راست حیاط وجود داشت که با خم شدن شاخه هایشان به طرف خانه ، منظره زیبایی را در راهرو حیاط ایجاد کرده بود . شیما که نقطه اتصال جمع بود ، به ما گفت : « همراه من بیاید . »

پشت سرش رفتیم به قسمت چپ حیاط که چند تخت چوبی بود . شیما گفت : « اینجا بشینیم و همینجا بساط کنیم . »

همه که انگار نسخ بودند و می خواستند هر چه سریعتر شروع کنند ، بدون مکث نشستند . مهرداد از صندوق ماشینش ، یک باکس ۶ تایی آبجو آورد . ازش پرسیدم : « اینا شرکویه ؟ »

مهرداد جواب داد : « داداش این جا رو با آنتالیا اشتباه گرفتیا . اینا دست ساز رفیقموه . درجه یکه . بخور یه لیوان میفهمی . »

شیما و شادی رفتند که لیوان و یخ بیاورند . سامان کنار من نشست . علی هم رو به روی ما ، مشغول موبایلش بود . به سامان گفتم : « پشت موتور چطور بود ؟ خوش گذشت ؟ »

سامان یک لبخندی زد و گفت : « آره ، علی آقا هم خیلی خوب رانندگی کرد . »

بعد این حرف حتی خود علی هم خندش گرفت . مهرداد گفت : « همیشه همینه ، اون دفعه یکی از رفیقامون که پشت علی نشست ، وقتی رسید خونه بغض کرد . »

علی گفت : « بسه دیگه . چقدر خالی میبندی تو . »

مهرداد گفت : « تو فقط قیافه سامانو ببین . هنوز تو شوکه . »

همینطور که این ها کل کل می کردند ، من مشغول باز کردن و چیدن مزه ها شدم . لحظه شماری می کردم برای لیوان اول . بعد از یک ربع بلاخره خواهر ها لیوان و یخ آوردند . شیما گفت : « مهرداد ساقی شو و بچه هارو خوب بساز . »

مثل گرگ های بیابان همه سکوت کردیم و کمین برای لیوان اول . واقعا آبجوی خوبی بود ، سامان که یخش آب شده بود ، شیما و شادی هم که رو به روی ما نشسته بودند ، صورتشان گل انداخته بود . من و مهرداد هم که

ساقی بودیم - یکی ساقی آبدو و یکی ساقی مزه - گرم شده بودیم و شروع کردیم به صحبت . فقط علی بود که هیچ تغییری نکرد و همچنان با همان جدیت در گوشیش مشغول بود .

لیوان دوم بودیم که مهرداد بحث سینما را پیش کشید : « میدونی من خیلی به چهره شناسی علاقه دارم . یعنی بتونم از صورت طرف ، ذهنشو بفهمم . یکی از سریال هایی که توی این موضوع هم خیلی جذابه هم خیلی بهم کمک کرد ، شرلوک هولمز بود . دیدیش ؟ »

گفتم : « نه . خیلی سریال نمیبینم ولی تعریفشو شنیدم . »

مهرداد گفت : « از من میشنوی حتما ببین . توی یک قسمتش شرلوک از پلک زدن تند تند و لرزیدن لبای طرف میفهمه که قصد کلاهبرداری داره ... »

گفتم : « خیلی جالبه . حتما بتونم میبینم . »

مهرداد گفت : « برای همین خودمم خیلی دوس دار بازی ذهنی به بقیه بدم . »

گردنبندش را نشون داد که روی پلاکش نوشته بود علی . بعد دستش را نشان داد که انواع خالکوبی داشت . از مار بگیر تا اسم متالیکا . گفت : « هیچوقت توی برخورد اول نمیتونی منو بفهمی و این برام جذابه . »

پاکت مالبرو را در آوردم که یکی روشن کنم ، دیدم پاکت خالی هست . شیما گفت من الان قلیان می‌ذارم . سامان خوشحال شد و گفت : « ایول بذار . چه تنباکویی داری ؟ »

شیما با خنده گفت : « عزیزم اینجا خونه مامانبرزرگمه . نمیدونم چی دارند که . تو فقط دعا کن اصلا تنباکو داشته باشند . »

سامان میخواست بگه اگه نبود هم من میرم میخرم ولی نگفت . انگار ساعت ۱:۳۰ شب در مستی وقت خوبی برای خرید نبود . مخصوصا او که تازه یک خطر را پشت سر گذاشته بود . یک ذره از لیوانم خوردم و به علی گفتم : « داداش چرا انقدر گوشه گیری ؟ به ما بپیوند . »

خندید و گفت : « نه داداش گوشه گیر چیه ؟ حالا وارد بحثتون هم میشم . »

شیما گفت : « علی متولد ۸۴ هست برای همین یکم بچمون خجالت میکشه وارد جمع بشه . »

علی سریع واکنش نشان داد : « نه بابا ، خجالت چیه ؟ »

سامان یک نگاهی به علی کرد و گفت : « جدا متولد ۸۴ هستی ؟ »

علی تایید کرد و سامان رفت توی فکر که چرا این همه مدت از کسی که ۳ سال ازش کوچکتر بود خجالت می کشید . واقعا هم به علی نمیامد که متولد ۸۴ باشد ؛ قد ۱,۹۰ و شکم بزرگ و ران پایی که دو برابر سر شادی بود . دوباره مشغول گوشیش شد ، شادی هم به او پیوست . شیما بلاخره قلیان را آورد . به من دادند که چاقش کنم ، هر موقع به سامان میگویم چاقش کن ، سریع به من جواب می دهد : « من نفس ندارم ، تو بهتر میتونی . »

دیوژ یک نفس یک ساعت و نیم قلیان می کشد و فقط موقع چاق کردنش نفس ندارد . تازه صورت ها سرخ شده بود و خنده های الکی به شوخی های بی مزه شروع . من هم که خدای اینطور شوخی ها هستم ؛ فقط کافیست سه تا پیک بخورم . آن وقت خاطرات با مزه ام از دو سالگی تا به الان را بدون توقف تعریف می کنم . البته با مزه بودن یا بی مزه بودنش را نمی دانم . حداقل برای خودم و هر کس که مست هست خیلی با مزه است . قلیان که چاق شد ، تحویل آقا سامان دادم . نه تنها من بلکه شیما هم می دانست که دیگر به او نمی رسد . این را از روشن کردن سیگارش فهمیدم . به من هم تعارف کرد ولی من بر نداشتم . انگار که بهش بر خورده باشد ، گفت : « حالا وینستون هم بکشی چیزی نمیشه . حتما که نباید مالبرو باشه »

من واقعا میل سیگار نداشتم ، یعنی بعد از قلیان بلافاصله نمیتوانم ولی برای این که نگویند از دماغ فیل افتاده ، یک نخ برداشتم . ولی با فندک خودم روشن کردم . از ظهر علاقه خاصی بهش پیدا کرده بودم ، از آن جنس ارزان هایی بود که خودش را گران نشان می داد .

برایم عجیب بود که چرا مهرداد کنار شیما نمی شیند . اصولا در این جمع ها ، جفت ها از هم جدا نمی شوند حتی گاهی دیده شده که با هم دستشویی می روند . می خواستم به مهرداد بگویم اگر تو نمی روی کنارش ، من بروم . ولی خیلی زشت بود ، حتی توجیه مستی هم نداشت . واقعا دوست نداشتم شیما تنها باشد یا شاید من می خواستم کنارش بشینم . از بچگی این میل در من ایجاد شده بود ، با این که شیما ۶ سال از من بزرگتر است ولی خب از همان کودکی محبتش به دلم نشسته بود . اما خواهرش با وجود این که همسن من بود ، هیچوقت نتوانست این میل را در من ایجاد کند .

مهرداد بطری ۱۴م هم باز کرد . هیچ توقفی هم نداشتیم ، یک عروج الهی با شکوه . مزه ها کم کم داشت تمام می شد . ساعت ۲:۳۰ شب هم که آن اطراف جایی باز نبود . اینطور موقع ها به سامان گیر می دهم : « داداش بسه دیگه . انقدر پسته میخوری ، میمیری . به ما رحم نمیکنی به خودت رحم کن . »

سامان هم که قشنگ گرم شده بود ، جواب داد : « تو که ساقی مزه بودی ، همه رو درو کردی . باز من فقط چند تا پسته خوردم . تو تموم چیپس ها هم بالا کشیدی . »

شادی قهقهه می‌زد و اشک توی چشمانش جمع شده بود . انگار برایش کمدی بازی می‌کردیم . مهرداد سیگارش را روشن کرد و گفت : « آقا همش زیر سر علی هست . هیچی نمیگه فقط می‌خوره . »

دوبارکل کل این دو تا هم شروع شد . سامان که محبوس قلیان بود ، ناگهان با لحن طلب کارانه گفت : « اصلا دود نمیده که ... بامداد خیر سرت چاقش کردی . »

میخواستم با پشت دستم بزنم توی دهنش . گفتم : « تو بلدی خودت چاقش کن چاقال . ۲ ساله همش من چاق کردم و تو کشیدی حالا دو قورت و نیمت هم باقیه ؟ »

شیما که می‌خندید گفت : « بده من عزیزم چک کنم ببینم مشکلت چیه ؟ »

سامان قلیان را داد و شیما مشغول به چک کردنش شد . مهرداد هم لیوان ها را با یخ پر کرد و به همه پخش کرد . فقط علی نگرفت و گفت : « فعلا کافیه . »

من لیوانم را بالا آوردم و گفتم : « به سلامتی خودمون . »

لیوان ها را زدیم به هم . مهرداد گفت : « چیشد بالاخره تونستید دود قلیونو در بیارید ؟ »

شیما گفت : « نه . احتمالا از خود قلیونه . قونیه که رفته بودم همین بود . قلیون ها دود نمیداد ولی می‌گرفتت . »

گفتم : « بعد اون قلیون ها رقص سماع می‌کنن ؟ »

شیما خندید و با آن دندان های سفید نمایان شده اش گفت : « آره عزیزم تیکه بنداز اشکال نداره . »

گفتم : « تیکه چیه ؟ سوال بود واقعا . »

علی با همان پوزخند همیشگی اش گفت : « تیکه نبود . کلفت بود . »

شیما گفت : « نمیدونم نظرت چیه ، ولی واقعا بهترین سفرم بود . خیلی انرژی گرفتم . از اون به بعد مولانا سر لوحه زندگیم شد . »

یک جرعه از لیوانم را خوردم و گفتم : « من احترام قائلم براش ولی هیچوقت سر لوحه زندگیم نشده . »

شیما گفت : « چرا ؟ »

گفتم : « خب من هیچوقت نتونستم با افکار این شاعرا کنار بیام . یعنی این تفکر که ما از یک دنیای دیگه ای اومدیم و از نور خدا جدا شدیم و آخر به خودش بر میگردیم و ... »

شیما هیجان زده شده بود . انگار دنبال یک نفر بود تا راجع به این مسائل صحبت کند : « یعنی کلا به متافیزیک و روح اعتقاد نداری ؟ »

گفتم : « نه ، اصلا . فکر می‌کنم هر چی هست توی فیزیک این جهان معنی میشه . یعنی هر پدیده ای که در دنیا وجود داره نه توی خیال و وهم . و به نظرم این شاعرا اصل رو فدای فرع می‌کنن . یعنی چیزی که جلوشون هست رو نمیبینن و فقط دنبال اون نور الهی و اون عشق سماواتی هستند . البته گفتم این موضوع هیچ ربطی به هنرشون نداره و من فکر می‌کنم مولانا یکی از مهم ترین شاعرای ما توی تاریخ باشه . مخصوصا در زمینه ریتم و وزن ... »

ناگهان سامان بین صحبت هایم گفت : « من شنیدم مولانا و شمس همجنس باز بودن . »

فقط سامان میتواند انقدر زیبا یک بحث جدی را به گوه بکشانند . من هم شکل خودش جواب دادم : « دقیقا . اتفاقا یک شعر هم داره که میگه : به که بر پشت سامان افتادن چه خوش است . »

صدای انجار خنده شنیده شد . سامان هم فهمید باید همان قلیانش را بکشد . مهاد هم سیگارش را روشن کرد ، کامل بود . من هم یکی ازش گرفتم . شادی رو به شیما گفت : « فرزانه نمیداد ؟ »

شیما گفت : « چرا . به من گفت که میاد . »

شادی گفت : « ساعت ۳:۱۵ هست . پس کی دیگه میخواد بیاد . »

همان موقع بود که در خانه صدا داد . فرزانه بود . با لبخندی که نشان میداد میزبان است ، به طرف ما آمد . یک احوال پرسى گرم با شیما و شادی کرد و پس از آن شیما گفت : « فرزانه دختر خالم هست که ما امشب مهمانش بودیم . »

من گفتم : « خیلی خوشبختم . ببخشید دیگه بدون شما شروع کردیم . خبر نداشتیم شما میاید . »

فرزانه با لحنی دوستانه گفت : « این چه حرفیه ؟ خونه خودتونه . خیلی خوش اومدید . من برم لباسمو عوض کنم بعد میام پیشتون . »

وقتی که رفت ، شیما گفت : « الان دیگه بحثمون داغ میشه . فرزانه عاشق عرفان و اینجور چیز هاست . »

مهاد گفت : « خب پس واجب شد یک لیوان دیگه بخوریم . »

سامان ذوق کرد و گفت : « دقیقا . »

سیگارم که تمام شد ، یک ذره از لیوانم خوردم تا گلویم تازه شود . هوای خنکی بود بدون باد . از آن شب های تابستانی که همیشه در فیلم ها و داستان ها می بینیم . شیما به مهراد اشاره کرد که برود کنارش . مهراد کنارش نشست و بغلش کرد . حس خیلی عجیبی داشتم ، نمیدانستم از خوشحالیست یا حسودی . این مستی همه احساسات را با هم قاطی می کند . فرزانه که آمد ، همه صاف نشستیم انگار که مدیر مدرسه آمده باشد . او هم با همان خوش مشربی گفت : « راحت باشید . خیلی خوش اومدید . »

کنار سامان نشست و همان اول شروع کرد به کشیدن قلیان . انگار تازه خوب شده بود . شیما گفت : « فرزانه ، قبل اینکه بیای داشتیم راجبه مولانا و عرفان و اینا حرف میزدیم ، من گفتم خوراک خودته این موضوع . بامداد هم اهل ادبیات و فلسفه هست ولی خب هیچ اعتقادی به عرفان و متافیزیک نداره . »

فرزانه گفت : « چه جالب . میدونی بامداد منم مثل تو بودم ولی چند تا چیز دیدم و با تموم وجودم یه سری انرژی هارو درک کردم . »

من گفتم : « نمیدونم من چرا تا حالا درک نکردم . »

فرزانه گفت : « چون با همه پدیده ها منطقی برخورد کردی . »

گفتم : « یعنی باید احساسی برخورد کنم ؟ »

فرزانه گفت : « آره . خیلی وقت ها نمیتونیم با منطق پدیده هارو بررسی کنیم یعنی ظرفیتشو نداریم . »

گفتم : « اینجور موقع ها میگی ایمان بیاریم . درسته ؟ »

فرزانه گفت : « نه لزوما ایمان ، فقط حرفم اینه همیشه همه چیو عقلانی بررسی کرد بعضی اوقات نیاز به قلب داریم . »

شیما مشتاقانه به بحث گوش میداد ولی شادی و علی همچنان در اینستاگرام مشغول بودند . سامان هم که عادت نداشت تا این وقت شب بیدار باشد ، خیلی آرام در همان حالت نشسته خوابیده بود و سرش را به لبه تخت تکیه داده بود . مهراد هم سعی داشت به همه توجه داشته باشد . من بحث را ادامه دادم : « من اساسا با این تفکر مشکل دارم . تولد این تفکر از افلاطون بوده و بعد از اون ، همه ادیان و عرفان و اکثر شاعرای ما این افکار رو باز تولید کردن . من فکر نمیکنم پدیده ای رو نشه با فیزیک بررسی کرد . یعنی همه چیز زاده هستیه و ما هم تابع قوانینش . دیگه این اتصال و ایمان و ... حداقل برای من نا مفهومه . همون حرف خیام که میگه : اینجا ز می و جام بهشتی می ساز ... کانجا که بهشت است رسی یا نرسی . »

بعد از این نطق یک نخ از مهراد گرفتم و خواستم با فندک خودم آتش بزnm ولی پیدایش نکردم و مجبور به استفاده از فندک مهراد شدم . شیما به فرزانه آبدو تعارف کرد ولی فرزانه نخواست . شادی گفت : « چرا نمیخوری ؟ آبدوی خوبیه . »

فرزانه گفت : « الان حالم خوبه و نیازی بهش ندارم . »

من گفتم : « مگه حتما باید نیاز داشته باشی ؟ ما هیچکدوم نیاز نداریم ولی میخوریم که همه با هم یک حال خوبو تجربه کنیم و یکم خودمونو رها کنیم . »

فرزانه گفت : « خیلی خوبه ولی من نخورده مستم و رها . »

بعدش خندید و من گفتم : « حتما مست شراب الهی ؟ »

مهراد آن خنده های مخصوص خودش را کرد و دست به سیبیلش کشید . شیما گفت : « از دست تو بامداد . فقط تیکه بنداز . »

فرزانه همچنان که میخندید ، گفت : « خیلی منو یاد بچگیای خودم میندازی ، منم همین بودم . ولی یک بار که اسپانیا بودم ، خواب دیدم توی یک استادیوم گاو بازی هستم و یک گاو دنبال منه . بعد از چند دقیقه که ازش فرار کردم دیگه نتونستم و افتادم . پیش خودم گفتم دیگه کارم تمومه ولی گاو قبل از این که به من حمله کنه گفت : اگه مراقب درونت باشی هیچ موجودی بهت حمله نمیکنه . و بعدش رفت توی لونه اش . فرداش وقتی از خواب بلند شدم حس خیلی عجیبی داشتم و تموم مو های تنم سیخ شده بود . »

من گفتم : « دو حالت داره یا روز قبلش رفته بودی گاو بازی یا اینکه شب قبلش شام زیاد خوردی ... »

کلمه شام را که گفتم ، سامان از خواب بیدار شد . واقعا همه گرسنه شده بودیم ولی انگار خجالت میکشیدیم که اعلام کنیم . فرزانه همانطور که از دود قلیان لذت می برد ، گفت : « هیچکدام از این هایی که میگی نبود ولی من فرداش رفتم مسابقه گاو بازی و دقیقا همین اتفاقو توی استادیوم دیدم ؛ با اینکه مرد افتاده بود زمین ولی گاو بهش حمله نکرد و بعد از چند دقیقه مکث به لونه اش برگشت . »

انقدر این خاطره را محکم و با قدرت تعریف کرد که آدم نمیتوانست حتی ذره ای به صحتش شک بکند . فرزانه گفت : « خب بامداد جان ، حالا منطقی بررسی کن و دلیل فیزیکی این اتفاقو بگو . » شیما که شیفته عقاید او بود ، پای راستش را روی پای چپش انداخت و مشتاقانه منتظر بود تا من جوابی بدهم . آخرین جرعه آبدویم را سر کشیدم و گفتم : « من خیلی از این مثال ها و خاطرات شنیدم . ولی برای اثبات یک چنین موضوع

عظیمی قطعا همیشه به چند تا مثال اکتفا کرد . چرا این اتفاق برای شمایی افتاد که به این موضوعات هم علاقه داشتید هم اعتقاد ؟ چرا برای کسایی مثل من اتفاق نمیفته ؟ »

فرزانه با همان هیجانی که تمام صورتش را فرا گرفته بود ، گفت : « نه نه . من گفتم که اون زمان انقدر اعتقاد نداشتم . »

من گفتم : « بالاخره که علاقه داشتی . و انگار منتظر بودی همچین اتفاقی بیفته تا شکت به یقین تبدیل بشه . »

ناگهان لیوان از دست سامان افتاد و شکست . همه ترسیدیم و من گفتم : « ای تو روحت که هر چی خوردیم پرید . »

فرزانه گفت : « فدای سرت هیچی نشد . شادی برو جارو رو ببار . »

حتی شکستن لیوان هم مانع کنجکاوی شیما نشد . یک پک به سیگارش زد و گفت : « خب اینطوری که هر چیزی ما تعریف کنیم تو باور نمیکنی بامداد . »

من گفتم : « دقیقا . چون چیزی نیست که بشه با روش منطق اونو اثبات کرد . همه عرفا برای اثباتش متصل به مثال ها و اتفاق های نادر شدن . »

شیما گفت : « مگه برای مولانا اتفاقی افتاده ؟ فقط با شمس به یک اتصال رسیدن . اگه از راه منطق میرفتن هیچوقت به اون شعور نمیرسیدن . به قول مولانا : عقل بند ره روان و عاشقانست ای پسر ... بند بشکن ره عیان است ای پسر . »

یکباره مهاد گفت : « والا که همون حرف سامان درست بود . بیخیال بشید دیگه . لیوان هم شکست شما ول نمیکنید . »

شیما که بهش بر خورده بود گفت : « الان راجبه سینما و هالیوود بود ، زلزله هم میومد تو حرف میزدی . حالا چون بحثیه که دوس نداری میخوای تمومش کنیم . »

مهاد گفت : « خب اون بحث یک ارزشی داره . راستی علی ، دیدی آنا دی آرماس داره فیلم مرلین مونرو رو بازی می کنه ؟ »

علی که تا آن موقع گوشیش را رها نمی کرد ، آن را گذاشت روی تخت و گفت : « جدا؟! من عاشقشم . خیلی خوشگله ، چشماش با آدم حرف میزنه . اتفاقا الان با شادی داشتیم یک کلیپ ازش میدیدیم . »

مهراد گفت : « حالا فکر کن میخواد نقش سکسی ترین بازیگر دهه ۴۰ و ۵۰ آمریکا هم بازی کنه ... »

علی و مهراد هم وارد بحث خودشان شدند . سامان هم به آن ها پیوست . فرزانه هیچی نمی گفت و فقط می خندید . انگار فهمیده بود که این بحث هیچ فایده ای ندارد . جفتمان غرق در یقین خود بودیم . ساعت ۴:۲۰ بود . هم خوابم میامد و هم خسته بودم . در آن وضعیت که به زور حرف میزدم دیگر حوصله بحث هم نداشتم که گفتم : « دیگه کم کم رفع زحمت کنیم . »

شیما گفت : « همینجا بخوابید . »

گفتم : « نه دیگه بریم بهتره . فقط فندکم نیست . طرح مالبرو مشکی بود . دور و برتونو ببینید اگه پیدا کردید ، بگید . »

فرزانه با لبخند گفت : « کنارتو ببین . »

تمام تنم خشک شده بود . نمیتوانستم باور کنم ، فندکی که تا همین الان نبود ، یکباره دو تا شده بود . با ترس و دلهره گفتم : « یکیش برای منه . این یکی برای کیه ؟ »

هیچکس جواب نداد . همه فندک خودشان را داشتند . نمیدانستم بخندم یا جیغ بکشم . دست به هیچکدامشان نزدم و سریع به سامان گفتم : « داداش بلند شو بریم . »

فرزانه با خونسردی گفت : « حالا یکیشو بردار . »

ته دلم خالی شده بود و گفتم : « نه خیلی ممنون . باشه برای خودتون . »

فرزانه قهقهه میخندید و با همان آرامش اولش ، قلیان می کشید . سرگیجه گرفته بودم ، نمیدانم از مستی بود یا از این اتفاق . حتی یادم نیست که چطوری خداحافظی کردم . از آن به بعد هیچوقت دیگر با متافیزیک شوخی نکردم . هر وقت هم صحبت عرفان و اتصال و ... می شد ، فرار می کردم . وقتی خانه سامان هم رسیدیم ، او گفت : « داداش دیگه هیچوقت با این چیزا شوخی نکن . از من یاد بگیر ، یک گوشه بشین و قلیونتو بکش . اصلا به تو چه . این دفعه هشدار بود ، دفعه بعد چیز دیگمونو دو تا میکنه . حالا بیا و درستش کن ... »

بعد از آن شب هم تا یک هفته همه چیز را چک می کردم تا یک وقت دو تا سه تا نشده باشند .

« هُیوٲ »

گلولة های برف در هوا معلق بودند ؛ باد آن ها را به رقص وادار می کرد و پس از چندی به زمین ساقط . کم کم ده از دیدرس خارج می شد و در مه غلیظ محو . سوز باد پلک های کیومرث را می برید ولی او همچنان با چشمان جمع شده از تپه صعود می کرد . به جز چند رد پای کوچک که به نظر می آمد برای سنجاب ها باشد ، اثری از موجودات زنده نبود . کیومرث کلاه پشمی اش را با دستانش نگه می داشت تا باد آن را نبرد . سوز سرما سنگ ها را خراشیده بود و سطحشان را تیز کرده بود و اگر کیومرث دستکش نداشت ، نمی توانست روی آن ها دست بگذارد . انعکاس نور خورشید توسط برف ، تصویر دل انگیزی را رسم کرده بود . وقتی به بالای تپه رسید ، پشتش را نگاه کرد . هیچ تصویری از ده مشخص نبود . فقط بارش بی وقعه برف و حرکت آرام مه دیده می شد . دستش را در جیبش کرد و کتابچه ای در آورد . نقشه را می دید که جهت مستقیم را نشان می داد . یک جاده باریک برفی که انتهایش مشخص نبود و زیر بوران محو شده بود . به راه افتاد . بند پالتوی پشمی اش را سفت تر کرد . با وجود این سوز طاغت فرسا ، کیومرث به این فکر افتاد که شب را چگونه سپری کند . دماغش سرخ شده بود و چشمانش تر . نفس هایش تند تر می شد . شاهینی را بالای سر خود دید که کمی چرخ زد و در مه ناپدید شد . کم کم کوه ها و تپه های اطرافش هم از دیدرس خارج شدند و جای آن ها را ابر های سرد و سوزناک گرفتند . از کیفش چراغ نفتی را در آورد و پس از کمی توقف به راهش ادامه داد . پس از یک ساعت ، همان طور که جاده را می پیمود ، نور زرد رنگی توجهش را جلب کرد . کمی جلو تر رفت که منشا نور را یک کلبه چوبی یافت که سقفش را برف پوشانده بود . هم تشنه بود و هم گرسنه . تصمیم گرفت به سمت کلبه برود . وقتی به

کلبه نزدیک شد ، جلوی پایش متوجه خونابه ای شد که از لای برف ها عبور می کرد پس از چندی دلمه می شد . ترسید و ایستاد . تند تند پلک می زد و دماغش می جنبید . ضربانش سرعت گرفته بود . خودش را آرام کرد که شاید خون حیوانیست که شکار شده . سوز باد و سرمای زم حریر اجازه ادامه راه را نمی داد و مجبورش می کرد که به سمت کلبه برود . هر چه نزدیکتر می شد نفس هایش تند تر و قدم هایش آرام تر می شد . مه کمرنگ شده بود و دیگر نیازی به چراغ نبود . یک آن کیومرث ایستاد . نفسش در سینه حبس شده بود و خیره به درب کلبه که باز شده بود . زیر سقف یک تابلو سرخ بود که با باز شدن درب ، تکان می خورد . « ساوول » ، کلمه ای که بر روی تابلو حک شده بود . کیومرث بدون هیچ جنبشی ، فقط منتظر بود . همانطور که نبضش تندتر می شد ، پیرمردی را دید که از در خارج شد . پیر مرد با ریش متوسط سفید و مو های کوتاه نا مرتب و خنده مضحک گفت : « بفرما داخل . نمی دانی چقدر منتظرت بودم . »

دهان کیومرث باز مانده بود . او تا به عمرش چنین پیرمردی را ندیده بود . حدس زد که پیرمرد او را اشتباه گرفته است اما پیرمرد گفت : « چرا نمیایی داخل ؟ هوا سرد است . »

کیومرث که دیگر توانایی ادامه راه را نداشت ، تصمیم گرفت بر ترسش غلبه کند و وارد کلبه شود . در بدو ورودش با دیدن کله خشک شده یک گاو و سطل پر از خون ، اضطراب وجودش را فرا گرفت . پیرمرد که این را از چهره اش خواند ، با لحنی ملایم و دوستانه گفت : « نگران نباش این چیزی نیست . وقتی که شکار کردم ، برای این که خونس روی زمین ریخته نشه ، توی سطل گذاشتم الانم پر شده . »

کمی از اضطراب کیومرث کم شد و به آرامی روی یکی از دو صندلی که وسط خانه بود نشست . یک شومینه در دیوار سمت چپ بود که گرمای نسبتا خوبی به خانه می داد . بالای شومینه هم چند مجسمه به رنگ قرمز بود . اما توجه کیومرث را پوست گوزنی جذب کرد که روی دیوار سمت راست چسبیده بود و روی آن با رنگ قرمز نوشته شده بود « شهریور » . پیرمرد با دستمالی زرد ، روی میز را تمیز کرد و رو به روی کیومرث نشست . کیومرث با چشمانی از جا در آمده و لبانی لرزان چهره پیرمرد را نگاه می کرد . پیرمرد دستی بر ریشش کشید و گفت : « چرا اینقدر دیر آمدی ؟ من دیروز منتظرت بودم . »

کیومرث که پاک گیج شده بود ، گفت : « شما از کجا مرا میشناسی ؟ من هیچگاه شما را ندیدم . »

پیرمرد گفت : « آه باز انکار ... تو را از کودکی می شناختم از همان زمان که پدرت فوت کرد . »

کیومرث گفت : « شما پدرم را از کجا میشناسی ؟ من اقا نمیفهمم . »

پیرمرد با خنده های مضحک که دندان های زردش را نشان می داد ، گفت : « بگذریم . به نظر میاید گرسنه باشی چی میخوری ؟ »

کیومرث آنقدر گرسنه بود که نمیتوانست بحث را ادامه دهد . کیفش را زمین گذاشت و گفت : « هر چی باشد تفاوتی نمی کند . »

پیرمرد گفت : « اینجا همه چی هست . از چشم و زبان تا دل و جگر . »

کیومرث گفت : « یک مقدار دل و جگر لطفا . »

پیرمرد گفت : « به روی چشم . » و به سمت آشپزخانه رفت . کیومرث همچنان مضطرب بود اما میخواست با گفت و گو این اضطراب را کاهش بدهد . با صدای بلند پرسید : « این اطراف فقط شما زندگی می کنید ؟ »

پیرمرد با همان خنده های مضحک و صدای خش دار گفت : « آره . دیگر کسی نیست . »

کیومرث گفت : « یعنی قبلا زندگی می کردند ؟ »

پیرمرد با بشقاب غذا آمد و گفت : « شاید . اما خیلی وقته که دیگر آدم وجود ندارد . »

تمام صحبت های پیرمرد برای کیومرث گنگ بود . پیرمرد بشقاب غذا را جلویش گذاشت . بوی بسیار تند و زننده ای می داد . کیومرث در وهله اول حالش بد شد ولی رسم ادب را رعایت کرد و چیزی نگفت . با اکراه یک تکه گوشت برداشت و در دهانش گذاشت . همین که مزه کرد ، حالش بد شد و آن را تف کرد . پیرمرد که این صحنه را دید ، بر خنده هایش اضافه شد . کیومرث با عصبانیت پرسید : « این دیگر چه گوشتیست ؟ چرا اینقدر بد مزه و تلخ است ؟ »

پیرمرد به آرامی جواب داد : « این گوشت همین منطقه است . بسیار خاصیت دارد . »

کیومرث با همان چهره مملو از انزجار گفت : « چه گوشتی است ؟ »

پیرمرد لبخندی زد و گفت : « یک پسر جوان »

کیومرث مشوش و عصبانی گفت : « یعنی چی ؟ . شما آدم می کشید و میخورید ؟ این سطل خون هم برای آن پسر است ؟! . »

پیرمرد گفت : « چه فرقی دارد حیوان با انسان ؟ گوشت گوشت است . تازه خاصیتش هم بیشتر است . » و بشقاب را گرفت و تمام گوشت ها را در دهان خود خالی کرد . کیومرث که این صحنه را دید ، خشکش زد . تا به عمرش چنین چیزی را ندیده بود . به سرعت از جایش بلند شد تا برود . پیرمرد که همانطور با لذت در حال خوردن بود ، گفت : « کجا به این زودی ؟ تازه آمدی . »

کیومرث قاطعانه پاسخ داد : « نمی‌توانم دیگر تحمل کنم این حد از قباحث را . تازه بهتر است که سریعتر به قله برسم . »

پیرمرد تمام غذا را قورت داد و با کنجکاوی پرسید : « کدام قله ؟ »

کیومرث گفت : « هَرَه بُرز . »

پیرمرد قهقهه ای سر داد و گفت : « همان قله معروف و اسرار آمیز ؟ »

کیومرث که کنجکاو شده بود ، پرسید : « شما چیزی راجبش میدانید ؟ »

پیرمرد گفت : « این قله افسانه است . »

کیومرث با هیجان پرسید : « یعنی چه ؟ پدرم مرا وصیت کرد که این قله را فتح کنم . » نقشه را از جیب

پالتویش در آورد و گفت : « این هم نقشه اش . »

پیرمرد با تانی گفت : « تو پدرت را دیده ای ؟ »

کیومرث گفت : « خیر . اما عمو بهمن این وصیت را به من داد . من از زمان کودکی پیش عمو بهمن زندگی

کردم . او هیچگاه دروغ نمی‌گوید . »

پیرمرد پاسخ داد : « دروغ نه اما باید شک کرد که همه حقیقت را به تو گفته است یا نه . »

کیومرث سریع گفت : « حتما حقیقت از آن شماس است . »

پیرمرد گفت : « پدرت بسیار بزرگ بود ، هم بزرگ و هم قدرتمند . او و برادر هایش همگی به دنبال فتح این قله

بودند ، چون خودشان نمی‌توانستند به آن صعود کنند ، فرزندان خود را فرستادند . فرزندانهم که ... » با

ناخن روی میز یک ضربدر کشید و دوباره قهقهه ای سر داد . کیومرث که کلافه شده بود به سمت در رفت اما

هر چه تلاش کرد در باز نشد . تلاش های کیومرث باعث افزایش خنده های پیرمرد می‌شد . کیومرث برگشت و

خشمگین فریاد کشید : « این دیگر چه بازیست ؟ در را باز کنید آقا . »

پیرمرد گفت : « آرام باش پسر . فعلا مهمان من هستی . »

کیومرث دوباره تلاش کرد اما بی ثمر بود . پیرمرد از جایش برخاست و با همان لبخند مضحکش گفت : « اگر

مقاومت کنی عاقبت می‌شود مانند پسر عمویت . » کمد کنار تابلوی شهریور را باز کرد و یک جسد سیاه و پر از

خون به بیرون افتاد . کیومرث نفسش بند آمده بود و بی حرکت به جسد خیره شده بود . پیرمرد دست به مو

های جسد خونی کشید و گفت : « دیدی ؟ این هم عاقبت پسر بهمن جان هنگامی که میخواست خیلی سریع به قله صعود کند . حالا آرام بشین روی صندلی . »

کیومرث که راهی نداشت جز اطاعت ، با ترس و لرز روی صندلی نشست و منتظر حرف های بعدی پیرمرد شد . پیرمرد از آشپزخانه دو تا لیوان آورد . یکی را جلوی کیومرث گذاشت و دیگری را جلوی خودش . یک جرعه از آن را نوشید و گفت : « بخور . تشنگیت را بر طرف می کند »

کیومرث همچنان که دستش میلرزید لیوان را گرفت و از آن کمی نوشید . پیرمرد دستش را روی میز گذاشت و پرسید : « خب میدانی نام پدرت چی بود یا هنوز عمو بهمن نگفته است ؟ »

کیومرث سرش را به علامت نفی تکان داد . پیرمرد برگشت و با اشاره تابلوی شهرپور را نشان داد . کیومرث نفسش تند تر شده بود . پیرمرد با خنده گفت : « پدرت را با دست های خودم خفه اش کردم . چه لذتی داشت آن لحظه که از گلویش خون پرتاب می شد »

خشم کیومرث را فرا گرفت و دیگر نتوانست بر خودش مسلط باشد . میز را کنار زد و به پیرمرد حمله ور شد . پیرمرد دستش را گرفت و او را به زمین کوباند و گردنش را فشار داد . کیومرث به سختی می توانست نفس بکشد و چشمانش از حدقه بیرون زده بود . پیرمرد که هر لحظه فشار را بیشتر می کرد ، گفت : « نذار عاقبت مثل پدرت بشود . حالا خوب به حرف های من گوش میدهی . فهمیدی ؟ »

کیومرث سرش را به علامت تایید تکان داد . پیرمرد گلویش را رها کرد و به صندلی اش بازگشت . کیومرث خود را به عقب کشاند تا بر دیوار تکیه بدهد و همچنان به دنبال راه فراری از خانه بود . کلبه هیچ پنجره ای نداشت و تنها یک در داشت . کنار کیومرث جسد خونی سروش بود که با چشمانی باز رو به رویش را نگاه می کرد . پیرمرد چند قدمی در خانه زد و شروع به صحبت کرد : « تو راهی نداری به غیر از همکاری با ما . یعنی با من و برادرانم . اکوان برادر بزرگترم در قله هره برز زندگی می کند و زیر هم آنجاست در نزدیکی قله اما بقیه برادرانم توسط عمو های بی شرف کشته شدند . ولی در آخر ما پیروز شدیم و پدرت و عمو هایت توسط ما سلاخی شدند فقط بهمن مانده که همچنان در فکر فتح قله است . زهی خیال خام . همانطور که برادرانش را کشتیم و پسرش را به خون کشیدیم » اشاره ای به جسد سروش می کند : « خودش را تکه تکه می کنیم . تو هم می توانی با ما همکاری کنی یا این که به روز پسر عمویت بیندازیمت . تا حالا کسی زنده از کلبه ساوول خارج نشده است . »

کیومرث با لبانی لرزان و چشمانی باز فقط گوش می داد . ساوول ادامه داد : « اگر به ما کمک کنی و عمو بهمن را پیدا کنیم ، با خود به قله می بریمت و آنجا در کنار خودمان به زندگیت در رفاه و قدرت مطلق ادامه می دهی . حالا دوست داری به هره برز صعود کنی ؟ »

ترس و دلهره مجال پاسخ به کیومرث را نمی‌داد و او تنها به چشمان پیرمرد زل زده بود . ساوول صورت خود را به صورت کیومرث نزدیک کرد و خیلی آرام در گوشش سوالش را تکرار کرد : « می‌خواهی به هره برز صعود کنی یا نه ؟ »

ناگهان کیومرث تف به صورت ساوول انداخت و او را به طرف میز هل داد . ساوول که چشمانش را گرفته بود بر زمین افتاد و کیومرث یک صندلی را برداشت و محکم به در کوبید تا در را بشکند . پس از سه دو بار کوبیدن در شکست ولی ساوول به کیومرث امان فرار نداد و از پست گردنش را گرفت . کیومرث هم صندلی شکسته را بر فرق سرش کوبید تا این که هر دو افتادند . اما کیومرث که نمیتوانست ذره ای توقف کند ، پا به فرار گذاشت . چهره ساوول خونی بود و بعد از مدت ها خشمگین .

ضربان کیومرث هر لحظه تند تر می‌شد و بدون هدف تنها می‌دوید . انگار او را از ایستادن منع کرده باشند . هوا همچنان سردتر می‌شد و آسمان به سوی تاریکی می‌رفت . اما دیگر خبری از مه نبود و گلوله های سرد برف و سوز باد چشمان را اذیت می‌کرد . کیومرث که دیگر از کلبه خیلی دور شده بود و از رهایی اطمینان یافته بود ، لحظه ای ایستاد و از جیبش نقشه راه را در آورد . در ذهنش حرف های پیرمرد مرور می‌شد . حالا دیگر می‌دانست قله توسط اکوان فتح شده و او تنها امید عمویش است که بتواند به آن جا صعود کند و آن جا را از شر این برادران خلاص کند . اما این هم می‌دانست که کار سختی در پیش رو دارد و تنهایی نمی‌تواند از پششان بر بیاید . با خود فکر و گفت : « من که در دو قدمی مرگ بودم . الان هم به جنگ مرگ می‌روم اگر هم شکست بخورم ، حداقل سرم را در مقابل ترس خم نکردم و ایستاده مردم . » و قوی تر از قبل به راهش ادامه داد .

خورشید از آسمان محو شده بود و جایش را ستارگانی درخشان و سیمگون گرفتند . کیومرث پس از چندی طی کردن راه و فراموش کردن آن صحنه های ترسناک ، کمی آرام شده بود . اما سرما بدنش را به لرز وادار کرده بود طوری که نمیتوانست متوقف شود . پا هایش را به زور بلند می‌کرد و شانه هایش از شدت سرما خود را پایین می‌انداختند . همانطور که می‌رفت ناگهان تصویری را مشاهده کرد ؛ کوهی بزرگ که بالایش آتشی روشن بود . کوهی که هر سنگش به بزرگی کلبه ساوول بود . تمام نیروی خود را جمع کرد و به سوی قله رفت . کوه شیب سختی داشت و سنگ های خراشیده مانع تکیه دستان کیومرث می‌شدند اما او به سرعت سنگ ها را می‌گرفت و بالا می‌رفت . به راستی که مواجهه با مرگ قدرت وصف ناشدنی به انسان می‌دهد . هر چه بیشتر صعود می‌کرد صورتش سرخ تر و چشمانش خیس تر می‌شد . برف هم بی امان می‌بارید اما وصیت پدرش و هیجان انتقام از دشمنانش ، دست او را می‌گرفت و به بالا می‌کشید . هر چه می‌رفت به آتش نزدیکتر می‌شد تا اینکه قلعه بزرگ طلایی دید که دو کله گوزن بر بالای ستون های ورودیش استوار بود . لحظه ای ایستاد و در زرد و طلایی های بنای رو به رویش غرق شد . تمام ستون ها و آجر ها به رنگ زرد و رگه های طلا در زمین برفی . تنها دو پرچم

سیاه بر سقف قلعه آویزان بود . عظمت زرد رنگ قلعه ، کیومرث را مشوش کرد اما او بی درنگ وارد حیاط قلعه شد . همین که پایش را بر رگه های طلا گذاشت ، دو سگ زرد رنگ به او حمله کردند . کیومرث که آماده تر از همیشه بود ، به سرعت از کیفش تبر را در آورد و بر گردن یکیشان فرود آورد اما آن یکی دست چپش که تبر بود را گاز گرفت و او را بر زمین کوبید . کیومرث تا به امروز چنین سگ قدرتمندی را ندیده بود . دستش خونریزی کرده بود تبر از دستش افتاده بود . دوباره سگ بهش حمله کرد ولی این دفعه کیومرث خود را به سمت تبر پرت کرد و با دست راستش تبر را گرفت و به شکم سگ پرتاب کرد . وقتی از مرگ سگ اطمینان پیدا کرد ، سرش را بر روی زمین گذاشت و نفس عمیق کشید . در همین هنگام صدای مهیب شیپوری شنید . در قلعه باز شد و یک نور زرد رنگی بر کیومرث تابید طوری که مجبور شد چشمانش را ببندد . همراه با بانگ شیپور مردی با لباس و شل طلایی از پله ها پایین آمد . مردی بی ریش و با لبانی خندان که یاد آور خنده های مضحک ساوول بود . کیومرث ایستاد و بی درنگ تبر را از شکم سگ در آورد . او که پس از مواجهه با ساوول فهمیده بود که برای فتح قله کار آسانی در پیش ندارد ، خود را آماده حمله کرده بود . مرد جوان چند قدم جلوتر آمد و گفت : « پس از دست برادرم فرار کردی و به سودای فتح قله به قله من آمدی ؟ »

کیومرث گفت : « سودا و خیال نیست ، واقعیت است . من انتقام خون پدر و عمو هایم را از تک تک شما می گیرم . »

مرد جوان خندید و گفت : « همانطور که پسر عمویت گرفت؟! عمویت که تو را چنین شجاع کرده و به این جا برای خونخواهی فرستاده ، چرا خودش نیامده است ؟ مگر برادر ارشد از همه نباید شجاع تر و دلیر تر باشد ؟ »

کیومرث با خشم گفت : « قرار نیست من پاسخگوی آمدن و نیامدن عمویم باشم . من اینجا هستم تا وصیت پدرم را عملی کنم . » و به مرد جوان حمله ور شد . مرد جوان سریعاً شمشیر طلایی گرفت و از خود دفاع کرد و با لگدی محکم بر شکم کیومرث اور بر زمین انداخت . کیومرث که یک دستش زخم بود و خونریزی می کرد ، توانایی بلند شدن نداشت و در همین هنگام مرد جوان لگدی دیگر بر پهلوی کیومرث کوبید . قهقهه ای سر داد و گفت : « اینجا قلعه زریز هست . کسی که عمویت مرداد را کشت و حالا تو که برادر زاده اش هستی می خواهی مرا شکست دهی؟! » شمشیر را بلند کرد تا بر تن کیومرث فرو کند که ناگهان فریادی بلند شد و کله ای از بیرون قلعه به داخل پرتاب شد . کله ساوول بود با همان لبخند کریحش . زریز که تمام وجودش میلرزید ، تنها منتظر بود تا ببیند چه کسی سر برادرش را بریده و این چنین جسارتی بر آن ها کرده است . کیومرث هم شوک شده بود و هم خوشحال که حاصلش لبخندی بر لبانش شد انگار صدای این فریاد را شناخت . پیرمردی با لباس سفید و مو های بلند سفید وارد شد . رو به روی زریز با صدایی بلند گفت : « امروز دیگر مرگ سیاهی را اعلام می کنم . تا کنون با کشتن برادر هایم بر این قله سلطنت کردید و شر را به قدرت رساندید . ترسی از خدا هم

نداشتید و او را مرده خطاب کردید تا راحت تر جنون اهریمنی خود را ارضا کنید اما فکر انسان را نکرده بودید . هر چقدر خیر را سلاخی کنید باز هم انسان هایی هستند که با شجاعت و شرافت وجودشان ، شر را سرنگون کنند . و حالا برادرزاده ام این سقوط را رقم می زند . »

زریر خشمگین فریاد زد : « مگر از جنازه من بتوانی رد بشوی پیرمرد تا سرنگونی ما را ببینید . » و به بهمن حمله ور شد . بهمن هم شمشیر خود را در آورد و به جنگ بر خواست . کیومرث خود را کشان کشان به سمت پله ها برد تا تبر خود را بگیرد . هنگامی که سرش را برگرداند ، یک جنگ تمام عیار را تماشا کرد . جنگی که مشخص بود بین دو شمشیرزن ماهر انجام می گیرد . کیومرث تبرش را گرفت و قصد داشت به کمک عمویش برود اما بهمن فریاد زد : « به قله برو و اکوان را بکش . »

کیومرث که نمیتوانست از فرمان عمویش سرپیچی کند ، راه قله را در پی گرفت . برف و بوران بیشتر شده بود و صدای هولناک باد ، ترس و دلهره در دل هر موجودی مینداخت . اما کیومرث بی هیچ ترسی مصمم تر از همیشه به سوی اکوان قدم بر میداشت . شیب کوه بیشتر شده بود و راه سخت تر اما دیگر چیزی نمانده بود تا به قلعه اکوان برسد . هوا کاملاً تاریک شده بود و کیومرث می خواست چراغ را از کیفش در بیارد اما نیازی نبود ، شعله های آتشدان قلعه اطراف قله را روشن می کرد . خونریزی دست چپش بند آمده بود اما زخمش همچنان با سوز سرما میسوخت . پس از چندی به قله رسید . در وهله اول بنای عظیم سیاهی او را مجذوب خود کرد که با آتشدان های جلوی ، تصویر دلهره آوری را ایجاد کرده بود . کیومرث سخت خسته بود طوری که پاهایش دیگر توانایی راه رفتن را نداشتند و کمرش آرزوی لمس زمین را داشت . با همه این اوصاف همچنان هوس انتقام و رویای پیروزی در دلش افتاده بود و افتخار این مسئولیت بزرگ ، او را بیش از پیش شاد می کرد . مصمم تر از همیشه در قلعه را باز کرد . ستون های سیاه ، دیوار های سیاه و صندلی طلایی که یک مرد سیاه پوش با مو و ریش طلایی روی آن نشسته بود . این تصویری بود که در چشمان کیومرث نقش بسته بود . اکوان از سر جایش برخاست و با لبخندی هک شده بر لبانش گفت : « و اینک یگانه امید سنگر حق بر قله هره برز صعود کرد . نجوای پیروزی در گوشش و آتش انتقام در دلش . چنان که با دست زخمی و تنی خسته به قله رسیده است . تنها ضعفش این است که فهمی از این جدال ندارد و تنها سودای فتح قله را دارد . »

کیومرث سخن اکوان را قطع کرد و گفت : « انتخاب خیر و شر نیازی به فهم ندارد . آن چیز که نیاز به فهم دارد این همه سال تسلط شر بر این قله است . »

اکوان خندید و گفت : « دقیقاً مشکل همینجاست که چطور مخلوق شر همواره قوی تر است و سلطه اش بیشتر . آیا این جز این است که تار و پود خالق هم فاسد بوده و شر را به خیر برتری داده است ؟ »

کیومرث با خشم گفت : « شما که همان خالق هم مرده خطاب کردید . همان خالق که به گفته خودتان شر را برتری داده . »

اکوان چند قدمی راه رفت و گفت : « مرده خطاب کردیم چون تحمل بازیچه بودن برایمان سخت بود . ما قدرت را میخواستیم اما نه به قیمت بازیچه بودن . پدر و عمو هایت چند سال به دعا نشستند تا خدا ما را سرنگون کند اما فایده ای داشت ؟ اکنون که دیگر امیدی جز خودشان برای فتح قله نداشتند ، دست به کار شدند و از هر مهره ای که داشتند استفاده کردند چنان که بهمن پسر خودش هم فدا کرد . »

کیومرث لحظه ای به فکر فرو رفت . انگار فهمیده بود که او هم بازیچه شده . در همین لحظه سر بر آورد و گفت : « اگر اینطور باشد من همواره بازیچه ام . یا بازیچه شما یا عمویم . هر انتخابی کنم جز این نیست که بر آرمان گروهی سر خم کرده باشم . »

اکوان قهقهه ای سر داد و گفت : « تازه بر فهم این موضوع چیره شدی که بشر هیچ نیست مگر بازیچه دست خیر و شر . اما اکنون دیگر راهی نداری یا باید با من بجنگی یا با عمویت . یادت باشد در هر صورت تو به قدرت میرسی اما در زیر سلطه افکار دیگری ... »

در همین زمان فریادی شنیده شد و جسدی به داخل قلعه پرتاب شد . جسد بی جان زیر بود . بهمن با تن زخمی، نفس نفس زنان وارد شد . شمشیرش را بر زمین کوبید و گفت : « پس از سال ها به لطف برادرزاده عزیز تر از جانم تن شر شما را بر زمین کوبیدیم و قله مقدس هره برز را فتح کردیم . اکوان دیگر هیچ گونه امیدی نداشته باش چون تو و سلطنتت بر خاک نشستید . »

اکوان دوباره بر جایش نشست و گفت : « امید برای شماست . من هیچوقت امید نداشتم اما با هر مانعی که بر من بود جنگیدم و او را برداشتم حتی فکر خدا را . من سلطنتم را کردم و دیگر بیش از این برایم فایده ای ندارد . چنان که الان هم کشته شوم و سلطنت این قله به شما برسد پس از چند سال فرزندانم آن را پس خواهند گرفت تازه اگر همین یگانه امیدت تو را سرنگون نکند . »

بهمن فریاد کشید : « این مزخرفات را تمام کن . دیگر نمیتوانی با این حرف ها کسی را فریب دهی . کیومرث از ماست و تنها خیر را میفهمد و بازیچه افکار پلید تو نمی شود . الان هم وقتش است که به سلطنت کثیف بدرو بگویی . »

ناگهان کیومرث تبرز را بر زمین کوبید و فریاد کشید : « دیگر نمیتوانم تحمل کنم . هر کاری که انجام دهم در راستای اهداف کس دیگری است و این همان حاصل خلقت آن دیوانست که همه را بازیچه خود قرار داده . حتی اگر به قدرت هم برسم باز هم جز این نیست که از افکار کسی پیروی کنم و دوباره هم نوعانم که خود از

افکار کسی دیگر پیروی میکنند پس از چند سال برای سرنگونی من قیام میکنند و این دایره باطل تا ابد ادامه خواهد داشت . خیر و شر هم تنها بهانه ایست برای این جدال ها و قیام های بر سر قدرت . ای کاش این را نمی فهمیدم و همچنان در جهالت خود آرام بودم اما اکنون دیگر راهی ندارم جز خاتمه به این بازی احمقانه و خارج شدن از این دایره باطل . « کیفش را بر زمین انداخت و به آرامی از قلعه خارج شد و به نوک قله رسید و همانجا ایستاد . اکوان و بهمن ماتشان برده بود و از نطق آتشین کیومرث متعجب مانده بودند . فقط منتظر بودند تا ببینند خاتمه این بازی چگونه است . کیومرث کلاه و پالتویش را در آورد و به پایین قله پرتاب کرد . گلوله های برف همچنان در هوا معلق بودند و مه غلیظی دامنه کوه را گرفته بود در نوک قله تنها کیومرث دیده می شد که در بوران سرد و سوزناک برف چشمانش را بسته بود و نفس عمیق می کشید . کیومرث دستانش را باز کرد و در این سمفونی غریب باد و تاریکی شب ، زمزمه کرد : « هیچ چیز احمقانه تر از مرگ نیست مگر تولد . » و خود را به پایین پرتاب کرد و در آن مه غلیظ محو شد .

« طنطنه حق »

ما که بودیم ؟ از کجا بودیم ؟ در این اتاق سرد و سیاه و تنگ چه می کردیم ؟ قطره ای از قطران حق بودیم یا آویزان بر چوبه باطل ؟

« ماه همیشه بر حقیم »

صدای خش دار مردی بود که روی دیوار بغل تختش پر از نوشته بود و هر کدام خاطره ای را فریاد می زدند به غیر از آزادی .

« همش رویاست . بذر این دنیا رو با زنجیر کاشتند »

۲ سال و ۸ ماه در سالن راه می رفت و به هر اتاق که می رسید این را می گفت . من چه جوابی داشتم که بهش بدهم ؟ فقط نگاهی به آن نوشته ها می انداختم و می خندیدم .

« پس هنوز بلدی بخندی ... هنوز طعم ۸ سال دلتنگی رو نچشیدی »

راست می گفت ، نمی توانست بخندد . اما امان از اتاق بغلی که هر وقت می گفتند آمار ، صدای خنده از آنجا بلند می شد . یک نفر بود یا چند نفر ؟ ولی ما که چند نفر نبودیم . ما یک نفر بودیم که ۶۹۶ روز چشم به در دوخته بودیم تا شاید یک بار دیگر کوه را ببینیم یا درخت را ... اما من گل را ترجیح می دهم . هیچ چیز اندازه گل زیبا نیست . مخصوصا در بهار . دخترم همیشه برایم می چید . چه بویی داشتند ! مست آن عطر در قلبم پخش می شدم ...

« ای کاش تو نماز خونه هم گل بود »

ولی بوی تعفن از دیوار هایش می چکید و ما مجبور به اقامه پشت آن عمامه به سر بودیم و ذکر می گفتیم تا شاید همان کلمه را دریابیم . دریغ که خود آن مرد سلاخ آن واژه بود .

« آب می خوری ؟ »

« آره ، پس چطوری این خاک هارو قورت بدم ؟ »

« چند لیوان ؟ »

« دو تا »

« زیاده باید به بقیه هم برسه ، اونام خاک دارن »

به محض تموم شدن خاک گلویم ، تپه دیگر جمع می شد .

« با سیگار دودش کن »

« من که سیگاری نیستم »

« تو رو که قاتل و مجرم کردن حالا به سیگار می گی نه !؟ »

آرزو هایم بود که دود می شد یا شاید حسرت هایم . چقدر سریع هم تموم شد ... نه نه سیگار را نمی گویم با آرزو هایم هستم .

« ۹ روز مونده بود به عروسیم الان ۹ سال میگذره ... حتما تا الان ازدواج کرده »

و درد بود که زوزه می کشید و همراهش می خواندم . همان درد مزمن ...

« درمانش فقط سقوط است »

این آخرین حرفش بود دیگر ندیدمش . شاید راست می گفت ... ولی چه فایده دارد ؟ ما دیگر تن دادیم به این درد . تازه آن حرف هم همان اوایل زدیم . الان که حتی بلد نیستیم بخندیم . پس آن صدای بغل که بود ؟ یکی بود یا چند تا ؟ ولی ما که یک نفریم .

« این دیوانه شده ، بیاین ببریدش »

واقعا هم همین بود . هر ۱۰ دقیقه می گفت « مامان » اما بابا می آمد و ...

و آن مرد همچنان می نوشت و پاک می کرد اما دست به آن کلمه نمی زد . مگر آدم به رویاهایش دست می زند ؟

« غذا را آوردن »

« چی هست ؟ »

« عدسی »

« با سنگ ؟ »

فقط دنبال یک کش یا یک سیم بودم تا با آن سنگ ها و هسته خرما ها ، دستبند بسازم . به پسر قول دادم
برایش دستبند درست کنم .

« این دستبند هارو انقدر سفت بستن که دستم خون اومد »

« فکر کن به من پابند هم زده بودن »

سیگار دومش را بلافاصله روشن کرد . مگر می شود از آن خاطرات تلخ تر از زهر حرف زد و سیگار نکشید ؟ این
چی بود من گفتم ؟ از کجا یاد گرفتم ؟ آها آن سرود « بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر ... » چقدر در مدرسه
گوش کردیم همانجا که قرار بود از ما سربازان خدا بسازند . راستی مگر خدا الرحمن و الرحیم نبود ، پس چرا
سربازانش انقدر وحشی و خشن بودند ؟ شاید هم ما دشمن بودیم و سزای دشمن همین بود دیگر ...

« محاربه ؟ تو فقط به سطل آشغال لگد زدی . آدم نکشتی که بهت انگ جنگ با خدا رو زدن »

به من ولی هیچی نخورده بود ولی ۱۰۵۰ روز تنها با یک کتاب مفاتیح و یک قرآن در این چهاردیواری سرد و
سیاه و ساکت پوسیدم . من که فقط گفتم : « رای من کو ؟ »

« بیا بریم هواخوری یه قدم بزنی شاید دلمون باز شد »

« الان که در بستس مگه نمیدونی ۵ به بند میبندن »

« ولی من الان دلم گرفته آخه غروبه جمعه ... »

دل من بیشتر گرفت وقتی آن آخرین حرفش بود . آخرین کلمه را نوشت : « حق »

« ما همیشه بر حقیم »

این دفعه بلند تر گفت تا شاید آن سربازان خدا هم بشنوند ولی آنان در نمازخانه مشغول عبادت بودند . من
می شنیدم و دردم بیشتر می شد . این کوفتگی را ۸ سال است که با خود می کشم . چرا سقوط نمی کنم ؟

« چرا سقوط نمیکنن ؟ »

بی پاسخ ترین سوال را پرسید . حتی بی پاسخ تر از چرایی بودن ما در اینجا . شاید چون پاسخ هم نداشت ،
باتوم خورد . هر وقت هم تعریف می کرد ، میخندید . یکی از همان سربازان در کنار او به اشتباه خودی را هم
می زد . بلند قهقهه می زد و می گفت : « باز خدارو شکر جای اون نبودم . فکر کن با اونا باشی و کتک بخوری ! »
اما کناریش نمی خندید . سرش را به دیوار می چسباند و می گفت : « دیگه یادم نیست چطور میشه خندید ... »

« مگه میشه آدم خنده رو فراموش کنه ؟ »

وقتی دود و آه حسرتش را که به هم گره خورده بود را عمیق بیرون داد ، گفت : « همونطور که میشه خندید و تو ۶ روز ... »

کاش این ۶ روز نبود یا اگر بود من نبودم. چرا بچم نبود؟ چرا وقتی بچم بود، من اینجا بودم؟ مگر حق یک مادر نیست که بر داغ فرزندش اشک بریزد؟ مگر مادر می‌تواند قبر بچه اش را ببیند و جیغ نزد و نفرین نکند؟

« آره میتونه . حتی مادر هایی هستند که جلوی قتل بچشون سکوت میکنن »

« اونا مادر نیستن »

تو مادری که پس از ۳۰ سال هنوز دادخواه فرزندت هستی . هنوز نفرینت را با فریاد سر قاتلانسان می‌کوبانی. حتی نامتان را کنار تخته نوشتن تا سرلوحه شجاعت بقیه باشد.

« کدام بقیه؟ من که تنهام. بیش از ۸۰۰ روزه تنهام. بیش از ۸۰۰ روزه که شوهرم را ندیدم و در انتظار بوسه ای ... یعنی هنوزم به من وفاداره؟ اصلا من یادش هستم؟ نکنه پیش خودش بگه گور باباش میخواست این کار هارو نکنه؟ ولی من این کار هارو برای ما کردم ... »

چه واژه زیبایی ! ما ... من و تو . یک پیرمرد در اتاق رو به رویی می‌خواند: « من و تو حق داریم در شب این جنبش / نبض عالم باشیم ... »

« به چه حقی روسری ننداختی بی شرف؟! »

موهایم را کشید و مرا به اینجا پرتاب کرد و جیغ هایم که در خشم او محو می‌شد . در خشم یکی از همان سربازان خدا .

« به خدا و معاد ایمان آوردی یا هنوزم به ماتریالیست تاریخی اعتقاد داری ؟ »

« بابا من با همین اعتقاد ، انقلاب کردم . چطور می‌تواند از دست بکشم و عوضش کنم ؟ »

« ببریدش »

چرا مرا یادشان رفته بود ؟ ما در یک سنگر مبارزه می‌کردیم . یعنی قدرت ، پاک حافظه را از بین می‌برد ؟ با هر ضربه شلاق دوباره این سوال در ذهنم تکرار می‌شد . دیگر بس نیست ؟ بدنم سیاه تر از دیوار ها شده ... آخ جون وقت حمام است . اما آب نیست که ؟

« آب جوش هست »

و فریاد های مطمئن که سکوت مرده آنجا را سلاخی می کرد .

« بچه ها امشب ساعت ۹ با هم داد می زنیم . حله ؟ »

« مگه میشه اینجا داد زد ؟ توی مدرسه علیه مدیر ؟! »

« وقتی که مدیر دزد بوفه باشه ، خیلی هم خوب میشه »

ساعت ۹ شد درد های وجودمان را آهنگین فریاد زدیم : « مرگ بر ... »

دوباره صدای خنده از اتاق بغلی بلند شد. شاید هم دستشویی بغل بغلی بود . اما چرا در دستشویی خندید ؟
یعنی او هم سقوط کرد ؟

« تنها درمانش سقوط است »

اما کی ؟ کجا ؟ ما که حتی خودمان را نمی شناختیم . فقط همین اتاق سرد نمور و دیوار های سیاهش را
می شناسیم . آه پر از خاک که بر دلمان نشسته است .

« چرا بیشتر آب نمی خوری ؟ »

« چون گلوم گل میشه و کشتی های دلم به گل میشینن . »

« وَاصْنَعِ الْفُلْكَ بِأَعْيُنِنَا وَوَحِّينَا وَكَا تَخَاطِبُنِي فِي الْذِّينَ ظَلَمُوا إِنَّهُمْ مُّعْرِضُونَ »

هر روز صبح میامد حسینی و بلند می خواند . آدم دلش نمیامد که بگوید آرام تر ! انگار تمام زخم های روحش را
با صوت تلاوت می کرد . صبح زیبایی هم بود . خورشید سلانه سلانه دیوار را رد می کرد تا بر ما بتابد و گرممان
کند .

« و تحقیر است که هر سپیده دم

از نو اختراع می شود

در تجربه گریان همیشه »

هر طلوع می خواند و به اتاقش می رفت تا در خاموشی جسمش ، دلتنگی هایش را بخواباند . کاش فایده ای
داشت اما دریغ که این مداخل بی صله بود .

« غصه نخور بیا پسته بخور »

« مگه پسته هم دارن ؟ »

« نزدیک شب یلداست . بوفه آورده . »

چقدر تحمل صف به اون شلوغی سخت بود . برای همین هیچوقت به بوفه نمی رفتم و با همان غذا ها سر می کردم .

« بیا امروز شیرینی هم آورده ! »

« ممنون نمی خوام . »

« خیلی خوشمزست . از دست میدی ها ! »

« بابا من شیرینی نمی خوام ، من برادر می خوام »

به محض بیان ، در اشک هایش غرق شد . مانند همان روز که با هم در خیابان آزادی قدم می زدند .

« چرا این مطالب رو نوشتی ؟ »

« چه مشکلی داره ؟ مگه نمی گفتیم استقلال آزادی ؟ »

دهانم پر خون شد . اتاق دور سرم می چرخید . پلک زدم و دوباره خودم را در آن اتاق سرد پیدا کردم . پشت

سرم یک چیز هایی می شنیدم . انگار از پشت دیوار بود : « آزادی آزادی آزادی »

امان از این واژه که ما را این چنین اسیر خود کرده است . چرا هیچوقت پیدا نمی شود ؟ چرا پس از این سالیان و قرون ، تنها در رویا ها می روید ؟

« سیگار می کشی ؟ آزادیه . »

« نکنه سیگارشم مثل خودشه ؟! »

سرفه ، خون ، سوزش و اشک که می چکید بر اسم دخترم و دخترم نبود که برایم گل بیاورد .

« بوی گل سوسن و یاسمن آید ... »

این را نوشته بودند ولی بوی تعفن کل دیوار های نمازخانه را گرفته بود و من باز هم اشک می ریختم .

« به خدا ایمان آوردی ؟ »

« کدوم خدا ؟ اونی که خواهرمو گرفت یا اونی که به تو قدرت داد ؟ »

نه ... نمی‌خوام دوباره دوش بگیرم . هنوز جایش می‌سوزد ... می‌سوخت و هیچ نمی‌گفت ، مثل پروانه در هم
آغوشی شمع . اما من که می‌گفتم . چرا کسی صدای مرا نمی‌شنید ؟ چرا کسی این در لعنتی را باز نمی‌کرد تا
بعد ۵ سال رنگ کوه و درخت را ببینم ؟

« به ۹ برسه چه می‌کنی ؟ »

« تا ۱۰ صبر می‌کنم . »

« بعد چی ؟ »

« سقوط »

راست می‌گفت ، تنها راه درمان همین بود . حق و نا حق هم ندارد .

« ما همیشه بر حقیق »

« نه دیگه تموم شد . حق مال اسطوره اس نه بشر »

« پس تکلیف عدالت چی میشه ؟ »

کام آخر را از سیگارش گرفت و گفت : « دود میشه و میره رو هوا » و دود شد و رفت هوا ... دوباره صدای خنده
بلند شد . آخر به چی می‌خندند ؟ چه چیز برای خنده وجود دارد ؟ جیغ های من ؟ التماس و ضجه من بر
آستانه کریح آن میز ؟

« نه نه ... تورو خدا بس کن ... التماس می‌کنم ... آخ آه ... نکن من فقط ۱۷ سالمه تورو خدا ... بوسم نکن
کثافت ... »

و تمام شد . ریخت . ریخت بر همان آستانه کریح میز اشک هایم . اکنون در خلسه درد و صدا معلقی . صدای
مادرت که گفت : « نرو نرو » یا پدرت که داد زد : « اگه اتفاقی برات بیفته خودمو میکشم . » و از همه بدتر
برادر کوچکت که با همان صدای کودکانه اش پرسید : « کجا میخوای بری آبجی ؟ »

قلعه خدا . همانجا که جبرئیل بر گوش های محمد خواند : « فَإِذَا لَقِيتُمُ الَّذِينَ كَفَرُوا فَضَرْبَ الرِّقَابِ حَتَّىٰ إِذَا
أُتْخِنْتُمُوهُمْ فَشُدُّوا ... »

چرا الان قرآن خواندند ؟ می‌خواهند چی کار کنند ؟

« آب بخور »

« نمیخورم ، تشنم نیست . »

« شاید آخرین آبت باشه ها ! »

گچ را انداخت و دیگر چیزی ننوشت . از همه واژه ها و خاطرات خسته شده بود حتی از خودش . صورتش را به پنجره چسباند و هواخوری را نگاه کرد : « پنجره باز و در سایه آن

رنگ گل ها به زردی کشیده

پرده افتاده بر شانه در

آب گلدان به آخر رسیده »

خواند و چشمش را بست . چشمانم را باز کردم و در راهرویی سیاه خودم را پیدا کردم . صدایی نمی شنیدم ، نه از کنارم نه از پشت سرم هیچ شعاری نبود . سکوتی مطلق . حتی دیگر از اتاق بغلی هم صدای خنده نمی آمد . خاک های گلویم را بدون آب قورت دادم و در دلم آشوب شد .

« وقتی که دلتنگ میشمو / همراه تنهاییم میرم / داغ دلم تازه میشه »

پیرمرد رو به رویی می خواند دست به عکس زنش می کشید .

« چسب دارید ؟ »

« چسب برای چی ؟ »

« می خوام دهنمو ببندم . »

که دیگر هیچ نخورد جز خاک های گل شده با بغزش ...

« آخرین آبتو خوردی ؟ »

چرا آخرین ؟ من که کاری نکردم جز این که چهار دهه زجر را جیغ زدم ... جز این که برای ما ، اسمم را فراموش کردم .

« اسمت رو خوندن ها ! »

قطره اشکش ، سیگاراش را خاموش کرد و رفت . رفتم با عکس دخترم

« پسرم »

« زنم »

« شوهرم »

« خواهرم »

« برادرم »

و خودم .

زنگ خورد و طنین الله اکبر ...

چقدر کوه و درخت زیباست . چقدر اولین پرتو نور از لای ابرها زیباست ! و آخرین جمله بر چوبه باطل : « ما همیشه بر حقیم » بلند تر از همیشه ...

اکنون خودم را می شناسم . اکنون می دانم کجا بودیم و برای چه بودیم . خنده ها و گریه ها ... ما دیگر خودمان را می شناسیم . فقط آن واژه کجاست ؟ یک صدایی از دور می شنوم : « آزادی آزادی آزادی »

لبخندی می زنم و چشمانم را می بندم ...

« سکوت »

خیره به دیوار . ساعت روی آن جلوه گر بود . درخشان! در انتظار گذشتن ثانیه ها . پلک هایم کم کم تند تر می شد . پا هایم همینطور . آرامی نداشتند . یک لرزش ممتد . بوی سیگار قبلی هنوز در دماغم می پیچید که سیگار بعدی روشن شد . از آن ثانیه شمار چشم بر نمی داشتم . جذاب ترین چیز برای دیدن بود . تمام خانه سرد بود و من سرد تر . ریشه تمام گل های وجودم سوخته بود از این سرمای لعنتی . قدیم ها وقتی سیگار می کشیدم گرم می شدم اما الان هیچ . نخ به نخ سرد تر . باید به آشپزخانه می رفتم تا آبی بنوشم . مراقب بودم شیشه خرده ها پاهایم را زخم نکنند اما مثل همه مراقبت های دیگرم . ناقص و بی فایده ...

به گمانم پاشنه پای راستم بود که همه جا را قرمز می کرد . اما هیچ درد یا سوزشی حس نمی کردم . انگار نه انگار که پاشنه پایم پاره شده بود . وقتی حسی نداشتم ، به این خونریزی هم توجه نمی کردم . سیگارم را روی دیوار خاموش کردم و از روی جنازه ها رد شدم . برای رسیدن به آشپزخانه مجبور بودم . سعی می کردم با پای راستم لگدشان کنم تا سرخ شوند . چون آن ها خون نداشتند . موجوداتی به اندازه یک انگشت که با کراحت تمام در خانه ولگردی می کردند . یخچال را باز کردم . یک سیب گاز زده در طبقه وسط که زرد شده بود و یک خیار پوسیده در طبقه زیرین که غذای کرم ها شده بود . این منظره یخچال بود . پارچ آب که گوشه سمت راست بود را برداشتم و به سرعت یخچال را بستم تا مزاحم شام کرم ها نباشم . رنگ زرد کرنگی روی آب را گرفته بود که با کمی تکان متمایل به سیاه شده بود . بی درنگ پارچ را سر کشیدم تا سوختگی گلویم را بشوید . طعم گس و تلخی داشت اما گوارا بود . هنگام گذاشتن پارچ روی میز ، چشمم به یک دفتر با جلد سیاه افتاد . خواستم صفحه ای ازش را باز کنم اما حس کنجکاوی نداشتم . برگشتم به صندلیم . دوباره پایم به لرزش افتاد . خیره به ساعت شدم و سیگاری دیگر آتش زدم تا اضطرابم را کم کند . پک اول را که زدم تنم بیشتر به لرزه در آمد . هیچ دودی از دهانم نمی آمد بیرون ولی کل خانه دود شده بود . پاک گیج شدم . دوباره کام گرفتم و باز هم دودی از دهانم بیرون نیامد . پلک هایم دیگر قابل شمارش نبود . نبضم از حرکت ثانیه شمار تند تر شده بود . از جایم بلند شدم تا منشا دود را پیدا کنم . نگاهم به تابلوی نقاشی بالای گلدان افتاد . دود از آن تابلو بود . نزدیکتر شدم . چه اثر با شکوهی ! مردی زانو زده بر زمین ، با دهانی باز و زبانی بیرون آمده به جلادش خیره شده بود . جلادی که با یک چاقوی تیز مشغول بریدن زبان مرد بود . همچنان که زبانش بریده می شد ، باز دم

سیگار مرا بیرون می‌داد . مبهوت تابلو شدم چنان که نفهمیدم سیگارم تموم شد و انگشتم را سوزاند . پرتابش کردم کنار بقیه رفیقانش که زمانی لبانم را کدر کرده بودند . بی اختیار دوباره معطوف آن تابلو شدم . دیگر از دهان مرد دود در نمی‌آمد . چه چشمان پر شعفی داشت . توگفتی آرزوی دیرینه اش را بر آورده کرده بودند . و آن جلاد با نقاب پارچه ای که چند لکه خون آن را تزیین کرده بود ، هیچ به انسان نمی‌ماند . دستانش چهار انگشت داشت و پا هایش به قدری کوتاه بود که در نگاه اول فکر می‌کردی اصلا پا ندارد . منظره پشتش تشویش عمیقی به آدم می‌داد . یک شهر در حال سوختن ، زیر آوار آتش و درختانی که از شدت باد در حال جدا شدن از زمین بودند . چنان در این تصویر محو شدم که گویا جهانی دیگر وجود ندارد . انگار آن نقاشی خودم بودم . ناگهان صدای شلیک ماندی مرا از تابلو بیرون کشاند . به سرعت به طرف پنجره که پشتم بود ، برگشتم تا صدا را دریابم . یک کلاغ سیاه زشتی به شیشه پنجره خورده بود . دویدم به سمتش تا بگیرمش اما به محض رسیدن ، سقوط کرد . پنجره را باز کردم تا محل سقوط کلاغ را ببینم اما طوفان سهمگینی مرا باز داشت و به عقب هل داد . روی جنازه های سیگار افتادم . همه آن ها را قرمز کردم . اما باد به آن ها هم امان نداد و در هوا معلقشان کرد . همه چیز را داشت از جا بلند می‌کرد حتی گلدان هم شکاند . جستی کردم تا پنجره را ببندم . دستگیره را گرفتم و با تمام فشار تنم آن را هل دادم . ولی باد همچنان مقاومت می‌کرد . نبرد سختی بین من و او شکل گرفت . سر آخر پس از چند بار افتادن و برخاستن ، موفق شدم و پنجره را بستم . نفس راحتی کشیدم . دستم خونی شده بود . نگاهی کردم و در کف دستم پشه ای خون آلود را یافتم . پایم هم همچنان خون می‌آمد . توجهی نکردم و برگشتم تا صندلیم را از جلوی ساعت به جلوی تابلوی نقاشی انتقال بدهم . صدای طوفان در گوش هایم می‌پیچید . پس از مدت ها دچار ترس شدم . سعی کردم با نگاه به تابلو ، این ترس را در درونم بکشم . اما همان موجود سیاه لزج که هیکلش از یک انگشت تجاوز نمی‌کرد ، مانع آن شد . تن کریخ خودش را روی تابلو می‌کشاند . می‌خواستم کارش را تمام کنم و به جنایت های عمرم اضافه کنم اما یک حسی یا شاید یک شکی مرا متوقف کرد . یک شک درونی که حاصل بی حاصلی همه چی بود . بکشمش که چی بشود ؟ این همه از برادران و خواهرانش را کشته بودم اما چه فایده ؟ آن ها باز هم زاده می‌شوند و تن لزج خودشان را در این طرف و آن طرف خانه می‌کشیدند . ثنیا مگر الان چه مزاحمتی برایم ایجاد می‌کرد ؟ او هم در همان جایی زندگی می‌کند که من . این همه ثانیه های زندگیم به هیچ گذشت حالا چند ثانیه هم صبر می‌کنم تا از روی تابلو رد شود . در همین لحظه نخی دیگر آتش زدم به امید این که آرام تر شوم اما باز هم همان صحنه تکرار شد و دود از دهان مرد زخمی بیرون آمد . غلظت دود به حدی بود که سوسک را گیج کرد و او را به زمین انداخت . سیگار را پرت کردم . نمی‌خواستم شاهد این صحنه ترسناک باشم . سیگار روی جسد یکی از سوسک ها افتاد و چون پوستش را سوزاند ، بوی تعفنی بلند کرد . احساس تهوع داشتم . باید هوای تازه استشمام می‌کردم ولی باز کردن پنجره غیره ممکن بود . یقه لباسم را روی دماغم کشیدم تا کثافت کمتری حس کنم اما بوی چرک و خون بدنم حال را بدتر کرد . احساس خفگی می‌کردم . انگار هیچ راهی برای فرار از کثافت و تعفن نداشتم .

نفسم تند شده بود . هر وقت به این آهنگ نا موزون تنفسم توجه می کردم از خودم بیزار می شدم . چنین موجود رقت انگیزی که برای زنده ماندن ، یک عمل تکراری را هر ثانیه انجام می دهد . حالا که این بوی تعفن همه خانه را گرفته بود ، اساسا تنفس هم راهی به سوی مرگ بود . برای فرار از این آشغال دونی به سمت دستشویی دویدم تا کی از آن جا آب بنوشم . شاید حالم را بهتر می کرد . شیر را باز کردم اما آبی از آن بیرون نیامد ، تنها قطرات ممتدی که با ریتم ثانیه شمار همراه شده بودند . جنون سراپایم را گرفته بود . دیگر نمی توانستم این وضع اسف بار را تحمل کنم . دوباره باید ویران می کردم تا حالم جا بیاید . دویدم به سمت میز و با همان دستان خونی ، آن را پرت کردم . سپس میله فلزی زنگ زده ای که کنار تیکه های شکسته گلدان بود را برداشتم و با قوای هر چه تمام تر روی میز کوبیدم . هر ضربه را شدیدتر از قبل می زدم تا حالم بهتر شود . خرده شیشه ها به سمتم پرتاب می شدند و خراش های جزئی بر روی پوستم حک می کردند . هر چه دستم می آمد روی همان نقطه پرت می کردم تا کوهی از خرابی درست کنم . اما هر چه می کوبیدم ، جنونم بیشتر و بیشتر می شد . انگار شکستن هیچ کدام از آن ها ، نه میز نه تلویزیون نه تکه های شکسته گلدان ، ارضایم نمی کرد . لحظه ای میله را به زمین انداختم و مکث کردم . کل خانه را براندازم کردم تا شی مقبولم را پیدا کنم . زمانی با شکستن این ها آرام می شدم . مخصوصا آینه که تمام درونم را مثل زمان کودکیم بی تشویش و اضطراب می کرد اما اکنون آینه هم نبود . دوباره توی گوشم یک صدایی جیغ کشید . همان صدای بر وزن ثانیه شمار . همه مشکلات ، ناشی از ساعت بود . باید آن را نابود می کردم . با حرصی که تمام سلول های تنم آن را حمل می کردند ، ساعت را از دیوار کندم و به زمین کوبیدم . هنگام کندن ، کاغذی از پشتش روی هوا چند ثانیه معلق شد و سپس سقوط کرد . این چه کاغذی بود که پشت آن ساعت سرسام آور جا خورده بود . از روی زمین برداشتم که ان را بخوانم . پایین کاغذ پوسیده بود و به محض برخورد انگشتانم پودر شد . اما چند خط باقی مانده اش را خواندم : « و اینگونه تاریخ نوشته شد . تاریخی که تنها تاریکی برایمان به ارث گذاشت . در تمام ادوار جیغ بشر طنین انداز است و در پی اش وراجی های یک مشت فیلسوف و مورخ برای ساختن معنا از آن . نه تنها هیچ معنایی از آن ساخته نشد بلکه آن حرف ها ، آباستن جیغ های بلندتر و کشنده تر شد . کاش بشر هم به مانند خدا سکوت می کرد ... »

احساس تشنگی ام بیشتر شد . کاغذ را رها کردم تا دوباره در پی آب باشم شاید این بار جز آن قطرات ممتد شیر دستشویی ، آبی پیدا کنم . همه چی را رها کردم و دنبال آب بودم . اما دریغ از یک لیوان ... در یخچال جز آن میوه های پوسیده چیزی نبود و شیر آشپزخانه هم خشک شده بود و مکانی برای تار عنکبوت . در این اثنا هم شیر دستشویی با ضرباتی موزون به آهنگ خود ادامه می داد . هیچ اثری از حیات نبود . در گورستانی از شیشه و سیگار و حشره که با خون من تزئین شده بودند ، زندگی می کردم . زندگی نه ، زنده بودم . حتی به این هم اطمینان نداشتیم تنها می دانستیم که نمردم و هر وقت هم به آن فکر می کردم ، احساس تهوع می کردم . هیچ

حس و هیچ امیدی هم در من زنده نبود تنها امیدی که داشتم ، امید به سکوت بود اما آن هم دیگر رویا شده بود . صدای تیک تیک ساعت ، صدای قطرات آب و از همه بدتر آن طوفان که داشت زمین را شخم می زد . تنفسم هم نقش ویولن سل را در این سمفونی انزجار بازی می کرد . با همان دست های خونی ، گوش هایم را گرفتم و از اعماق وجودم جیغ زدم . چنان بلند که گلویم هم شروع به خونریزی کرد . هیچ چیز بهتر نمی شد و همه چی راستای انحطاط حرکت می کرد . حتی جیغی که زدم هم با آن همراه شده و این سمفونی را با شکوه تر کرده بود . تنها راهی که برایم باقی مانده بود ، همراهی با این انحطاط بود تا جایی که همه این اصوات انزجار را ساکت کنم . به قدری جنون سراپایم را گرفته بود که دیگر نمی فهمیدم چی کار می کنم . ساعت را با قوای تمام شکاندم . حالا نوبت شیر دستشویی بود که از جا در بیاورم . با دو دستم آن را کشیدم ولی در نمیامد . چند باری تلاش کردم ولی آن صدا ها مانع می شدند . کاش یک لحظه قطع می شدند و مرا آرام می گذاشتند مخصوصا آن جملات که سعی می کردند مرا به فکر فرو ببرند اما کار من از فکر کردن گذشته بود . حالا من فقط به دنبال نابودی بودم .

چاقویم را درآوردم ، همان چاقوی دست قرمز که از بچگی با خودم آورده بودم . همیشه توی جیب چپم هست تا در مواقع بن بست ، به دادم برسد . چاقو را انداختم به زیر واشر شیر تا از جا بکنمش اما خیلی مقاومت می کرد . با دست چپم سر شیر را گرفتم و به سمت پایین می کشیدم و با دست راستم که در آن چاقو بود ، شیر را به سمت بالا هل دادم تا سر آخر کنده شد و به زمین افتاد . اما در پی اش یک آب سیاه رنگ غلیظ از درون لوله با شتاب بسیار به بیرون پرتاب شد و صورتم را پاک سیاه کرد . دستم را روی صورتم کشیدم تا آن مایع را از صورتم پاک کنم . تمام دستم سیاه شد و با آن خون دل به شده بوی تعفن شدیدی را ایجاد کرد . اوضاع دیگر به انفجاری از زشتی رسیده بود . حتی نفسم هم دیگر به زور در میامد . چشمانم را بستم و در همین لحظه به یاد کودکیم افتادم . آن زمان که به لب چشمه می رفتم و بازی می کردم . به یاد آن پروانه که به دور چشمه می گشت و از زلالی آب و انعکاس نور خورشید لذت می برد . چقدر صدای شر شر آن آب چشمه گوش نواز بود ! شاید هم آن تصاویر رویا بود چون اکنون با آن حس آرامش و آن صدا های گوش نواز بیگانه ام . اکنون من در باطلای از زشتی و سیاهی دفن شده و تنها از آن بوی تعفن و کثافت بیرون می زند . ناگهان صدای شکستن شیشه را شنیدم . چشمانم را باز کردم مات و مبهوت شدم : سوسک ها ، سیگار ها ، خرده شیشه ها همگی معلق در هوا بودند . خون از زمین برداشته می شد و بر دیوار می پاشید . طوفان پنجره را هم شکسته بود و به درون خانه وارد شده بود . یک تصویر بی نظیر از ویرانی و یک صدای جیغ که با طوفان همراه شده بود و این تراژدی را تکمیل کرده بود . حالا من مانده بودم با یک صورت زخمی و سیاه که چاقو به دست نگاه می کردم یعنی دیگر هیچ کاری نمی توانستم کنم جز نظاره . دیگر راهی نمانده بود ، یا باید جیغ می زدم و به دست این تراژدی می مردم یا این که تابلویی می شدم از جنس سکوت .

x x x x x x x
x x x x x x x
x x x x x x x

طوفان خوابیده بود . هیچ اثری از ویرانی نبود ، نه خرده شیشه ای نه حشره ای و نه هیچ سیگاری . تنها یک پروانه در وسط خانه بود که به یک تصویر خیره شده بود : یک زبان بریده شده و یک چاقوی دست قرمز . نور آفتاب به درون خانه تابیده شده بود و رنگ تازه ای به همه جا داده بود . تک تابلوی خانه هم از همیشه زیبا تر دیده می شد با این تفاوت که آن مرد دیگر زبانی نداشت و آن جلد هم چاقویی . ساعت خوابیده بود و صدای هیچ انسانی شنیده نمی شد و تنها صدای شرشر آب چشمه بود که از پنجره عبور می کرد و خانه را دلنشین تر . انگار زندگی هم زنده شده بود .